

رمان طعم تلخ شکنجه

نویسنده: بهاره عبدالمالکی

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

سلام.

به عنوان یک دوست از تون می خوام قضاوت نکید من اولین قلمم هست وسعی کردم بهترین باشه سعی کنید به محتوای فکر کنید این که آدمی که دچار جنونه و در آخر مجازات میشه.

طعم تلخ شکنجه

تشکر.

یا حق.

«مقدمه»

کامم راطوری تلخ کرده یی،

که دیگر طعم شیرین شادی را نچشیده ام .

می رسد روزی که باید تقاص تمام کارهایت را پس دهی !

فقط یک چیز را نمی دانم ؟ !

لبخند ها و خوشی های زندگی را از من گرفتی ...

تنهایی هایم !

بغض های گاه و بی گاهم .

دوست داشتن ها و دلتنگی هایم ...

با چه مجازاتی می توانم تلافی کنم ؟

مگر شکنجه ای ، سخت تر از این درد ها هم وجود دارد ؟!

#طعم_تلخ_شکنجه

{بهار}

حوصله ام را سر برده بود. مادرم را می گویم ، مدام در گوشم زمزمه می کند و اسم پسر دایی ام سامیار را می گوید و شبانه روز اصرار دارد به خانه ی آنها بروم .

دفتر خاطره ام را باز می کنم و برای شروع نوشته هایم اول از همه خودم را معرفی می کنم . بهار اریانمهر هستم . هفده ساله و تک فرزند خانواده .

پدرم دکتر قلب و مادرم روانشناس است ،اما مادرم بیشتر از ادم های

مریض و بیمار به روانشناس نیاز دارد .

حال باید از قیافه ام بگویم . چشم هایم درشت و به رنگ دریاست...

لب و بینی منظمی دارم که زیبایی خاصی در صورتم را ایجاد کرده اند .

با صدای تلفن اتاق به خود آمدم و دوان دوان به سمت تلفن رفتم . خونسرد تلفن و برداشتم .

صدای داد و فریاد های باران در گوشم پیچیده شد . تلفن و کمی دور از گوشم گرفتم و عصبی گفتم :

- صد دفعه بهت گفتم داد و فریاد راه نداز پشت تلفن ... زشته دختر !

متوجه شدم کمی آرام تر شده.

-سلام بهار عزیزم چطوری خواهر؟

لب گزیدم و زیر دندان غریدم :

- چرا تلفنت را جواب نمی دی ؟

طعم تلخ شکنجه
نمی گی از نگرانی ...

وسط حرفم پرید:

- بهار این نصیحت ها و ... بذار کنار .

امشب تولد ویداست میای؟

کمی مکث کردم و بعد جواب دادم :

- باید فکر کنم.

باران پوفی کشید و گفت:

- ساعت هفت و نیم منتظرت هستم ..

می بوسمت خدانگهدار.

لبخند محوی زدم و زیر لب خداحافظی کردم و تلفن و روی میز عسلی گذاشتم .

نگاهم سمت ساعت دیواری اتاق افتاد . ساعت دوازده ظهر بود !

کلافه دستی به موهای لختم کشیدم . صبح برای انجام کارهایم زود بیدار شده بودم و الان که لنگ ظهره خوابم گرفته بود، بیخیال دستی تکون دادم و به سمت تخت یک نفره ام که پدرم برای تولدم گرفته بود رفتم و روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم .

{کیان}

طعم تلخ شکنجه
عصبی وارد عمارت شدم .

با مردمک های چشمم اطراف عمارت و نگاه کردم . با دیدن سعید که به دیوار تکیه داد بود و عصبی غر می زد
صدایم و پس کله ام انداختم و گفتم :

– خفه شو سعید .. بسته دیگه نمی خوام صدات و بشنوم ... !

سعید آب دهنش و قورت داد و با چشمای گرد شده اش به زمین خیره شد .

دندون روی هم فشردم و گفتم :

–سعید ؟

سرش را بالا گرفت و با لکنت جواب داد :

–بل... بله آقا ؟

–با صابری تماس بگیر و بگو آب دستشه بذاره زمین و خودش و برسونه این جا ..

–چشم آقا کیان .

متعجب روی کاناپه ی وسط سالن لم دادم و دستام و زیر چونه ام گذاشتم و با پاشنه ی کفشم به سرامیک های کف
زمین ضربه زدم . من کشتمش آره ...

من کشتم .

شقیقه ام و به دست گرفتم و محکم فشردم .

چطور می تونم با این قضیه کنار بیام ... با دیدن صابری که از در عمارت وارد می شد برخاستم .

–سلام قربان با من کاری داشتید ؟

نفس های تند و لرزنده ام و بیرون فرستادم و با سرعت به طبقه ی بالا رفتم .

صابری پشت سرم شروع کرد به دویدن .

طعم تلخ شکنجه

صدای تق تق کفش هایش عصبی ام کرده بود . به عقب برگشتم، صابری رو به روم ایستاده بود و هراسان نگاهم می کرد و لب های لرزانش تکان خورد :

- بله آقا ؟

چشمام و روی هم فشردم و عصبی گفتم :

-من کشتم !!

من کشتم .

لب فشرد و گفت :

-چه کسی رو کشتید جناب راد؟

-نیما!

جنازه اش تو استخر افتاده.

با چشمانی گرد و متعجب نگاهم می کرد:

-شما چی...

-ساکت شو!

گوشه ای از تخت نشستم و کروات مشکی رنگم را کمی شل کردم . سر به بر روی بالش گذاشتم ، ناگهان دلم هوس خون کرد خونی از طعم شکنجه ..

با صدای بلندی فریاد زدم :

- سعید یک دختر و برام آماده کن و بیار ..

می خواهم شکنجه کنم ..

طعم تلخ شکنجه

با داد و فریاد هایی که آن دختر ها میزنند احساس آرامش می کنم .

بعد از چند دقیقه سعید و دختری قد بلند و اما لاغر وارد اتاق شدند.

دختر داشت آرام اشک می ریخت و ناله می کرد ..

با خنده های شیطانی به سعید اشاره ای کردم و گفتم :

-بیارش.

دختر و به سمت تخت هل داد و خودش از اتاق خارج شد . دست دختر را گرفتم و با خشونت روی تخت سرد

وصیقلی خواباندمش، دخترک گر خیده بود!

لباس های تنش را کندم، انبر تیز و برنده را برداشتم رفتم سراغ شصت پاش اولین انگشت را با کمی تعلل کندم و

بهترین بخش استشمام بوی خون بود که مرا برای ادامه راه مصمم می کرد.

این تازه اول راه است.

همان طور که انگشت شصتش را جدا می کردم تک به تک بقیه انگشت هایش را بُریدم واز بوی خون لذت می

بردم...

به جیغ و گریه دخترک توجه ی نمی کردم انبر را کنار گذاشتم و چاقویی را که به حدی براق بود و خودت را در آن

می توانستی ببینی را برداشتم، چه حالی می دهد عذاب کسانی که از آن ها متنفری!

چاقو را از روی نوک پاش گرفتم دخترک بی هوش شد مهم نیست ولی جیغ و فریادش لذت دیگری برای من داشت

چاقو را فرو کردم داخل پایش و همان طوری به سمت بالا می کشیدم خون هایی بود که به زمین می ریخت و خون

ها به دریچه ی که به باغ راه داشت می رفت واژه ی در ذهنم پدید آمد "استخر خون" ...

چاقو رو کنار گذاشتم مشغول کندن پوست بدنش شدم آرامشی دارم گویا مسکن به خوردم دادند.

طعم تلخ شکنجه

وقتی پوست بدنشو سلاخی کردم؛ نیم تن به جاماندش را داخل دیگه آب جوش انداختم بدنش در آن آب جوش کامل پخته می شد...

بی خیال دیگ آب جوش شدم به سمت اتاقم رفتم اول از همه یک دوش برای راحتی خودم.

از حموم بیرون آمدم عادت کردم لباس هایم را همان جا بپوشم، روی تخت دراز کشید و به بدن خسته ام استراحت دادم. ولی قبلش یک عدد قرص آرام بخش خوردم...

{بهار}

با صدای آلارام گوشی ام بلند شدم ساعت چهار بود، وقت زیادی داشتم اول از همه یک دوش گرفتم.

روبه روی ایینه نشستم. موهایم را باز گذاشتم تا فر موهایم از بین نرود چون طبیعی و زیبا هستند!

و لازم به درست کردنشان نیست یک شلوار چرم قد نود و تاپ مشکی با یک کت چرم قرمز اندامی تنم کردم عالی شدم کیف و کفش قرمزم را هم بیرون گذاشتم با شال مشکی، قرمزم مانتوی نازک مشکی ام را هم بیرون گذاشتم، روبه روی ایینه نشستم صورتم صاف و سفید بود و حوصله انواع کرم پودر را نداشتم به مژه های بلند و حالت دار و زیبایم ریمل زدم و رژ قرمزم را هم بر لبانم کشیدم از خودم راضی بودم و مثل همیشه عالی و تک!

بیشتر مواقع کت و شلوار می پوشیدم و خودم آن را دوست داشتم ...

مانتو، شال و کیفم را برداشتم کفشم را هم پوشیدم به سمت مامان رفتم داد زدم: -مامان خوشگل من در چه حاله؟

اونم از داخل آشپز خونه داد زد:

-سر آوردی بچه؟

به سمت آشپز خانه رفتم مامان وقتی نگاهش به من افتاد یکی از ابرو هایش را بالا انداخت و متعجب گفت:

طعم تلخ شکنجه

-کجا به سلامتی؟

-ببخشید مامان یادم رفت بهت بگم قراره با باران بریم تولد ویدا .

-همون دختره می گفتی لوس؟

-مامان تو هم؟

-بسه حالا .

-مامان جون برم؟

-فقط دیر نکنی مواظب خودتم باش شیطونی هم نکن!

-باشه مامان خانوم فقط سویچ ماشین کجاست ؟

- روی مبل افتاده مواظب باش بهار تو سر به هوایی!

یک بوس برای مامان فرستادم و سوار L90 خوشگل مامان شدم پیش به سوی باران...

جلوی آپارتمان بارانشان ماشین را پارک کردم، پیاده شدم زنگ خونشون را زدم هما خانوم گفت:

- بیا تو دخترم.

-ممنون خاله، به باران بگید بیاد.

منم رفتم سریع داخل ماشین نشستم، عادت به این کفش های پاشنه بلند ندارم بیشتر اسپرت می پوشم...

چشمم به در خونه بود که باران بایک تیپ بسیار خوشگل بیرون اومد. شلوار مشکی و مانتو و کیف و کفش صورتی کمرنگ و شال مشکی، صورتی خیلی خوشگل شده بود ارایشش هم نسبتا غلیظ بود ولی روی صورتش زیبا نقش بسته بود...

موهایش را هم لخت کرده بود.

درکل دختر قشنگی چشم ابرو قهوه ای و موهای خرمایی، لب و بینی که به صورت گردش می اومد هیکلش هم بی نقص و زیبا بود.

با صدای باران به خودم اومدم همیشه غر می زنه.

-سلام دوست خوشگلم خیلی ناز شدی!

-علیک تو باز این کت، شلوارو بی ریخت رو تنت کردی؟

-گیر نده باران جونم من این ها رو بیشتر دوست دارم.

او هم هیچی نه گفت ادرس خونه ویدا را داد، فلشش را در آورد و به ضبط ماشین وصل کرد و صدای موسیقی بی کلامی توی ماشین پیچید .

ما موسیقی بی کلام بیشتر دوست داریم و عقیده داریم تاثیر بیشتری دارد.

روبه روی باغ ایستادیم چقدر بزرگ، مگر چقدر مهمان دارد که داخل این باغ تولدش را بزرگزار کرده است؟!!

کارت دعوت دست باران بود به خدمتکار جلوی در داد ما هم داخل رفتیم وای چقدر مهمون .

اگه می دونستم این طوری بود نمی آمدم ..

با ، باران رفتیم لباس هایمان را عوض کنیم باران یه لباس دکلته سفید تنش کرده بود خیلی خوشگل شده بود. اون هم هروقت چشمش به کت وشلوار من می افتاد پشت چشم نازک می کرد. خب من چیکار کنم عاشق این این کت وشلوار ها هستم؟!.

باران که یک پسره اومد درخواست رقص بهش داد رفت. دختره چشم سفید!

سرم پایین بود و به نوشیدنی که دستم بود نگاه می کردم . که با آوردن دستی روبه رویم سرم رو بالا اوردم و به صورت ...

-تو این جا چیکار می کنی؟

-من از شما باید بپرسم خانوم؟!

حوصله کل کل با سامیار را نداشتم بخاطر همین بهش گفتم اومدم تولد دوستم .انگار اونم با دوستش اومده بود ...

ولی خیلی مشکوک می زد ..

به ویدا تبریک گفتم اصلا از چهره و لباسش چیزی نگویم بهتر است ...

نمی دونم چی شده بود که ویدا میگفت :

-مامان چرا کیان نیامد؟

همه ی این واژه ها را با ناز می گفت .

حالا بماند که کیان چه کسی است؟!

مطمئنن ویدا می خواست خودش را به او آویزان کند...

من وباران کلا از ویدا خوشمان نمی آید،خیلی لوس و به خاطر اینکه وضع مالی اش خوبه خودش را می گیره...

ماهم وضع مالی مان خوبه باید خودمان را بگیریم؟!

حوصله این جشن مزخرف را نداشتم با نگاه هایی که سامیار بهم می کرد واقعا معذبم شده بودم...

به باران گفتم که سریع تر به خانه برویم...

{کیان}

از وقتی بیدار شدم حالم بهتره کلا همیشه همین طور بود شکنجه مثل قرص آرام بخش عمل می کرد.

حوصله ویدا را با آن دلبری ها نداشتم؛ برای من فامیل و غیره مهم نیست بخاطر همین وقتی ویدا من را به جشن تولدش دعوت کرد نرفتم چون زیاده روی در کارهایش باعث می شود مثل هر دختری که شکنجه می کنم نگاهش کنم..

دوروز دیگر روز جمع آوری دخترانی است که فرار کرده اند و در خیابان ها و کوچه ها، پاساژهای خلوت هستند...

هرچه تعداد دختر های که شکنجه می کنم بیشتر باشد انرژی من هم بیشتر می شود.

دیشب صابری زنگ زد گفت :

-کار مهمی داره.

با واژه هایی کوتاه گفتم:

-فردا می تونم ببینمش.

مانند هر مواقعی کت وشلوار به تن کردم همیشه مشکی، رنگی که انرژی زیادی بهم وارد می کند و خشن ترم می کند ...

نشسته بودم روی مبل وسعید برایم یک قهوه تلخ آورد کارم شده همین قهوه های تلخ، زندگی من سراسر تلخی و گس بودن است!

-قربان، آقای صابری اومدن .

-بهبش بگو بیاد.

سعید رفت و پشت سرش صابری وارد شده.

طعم تلخ شکنجه

-سلام قربان!

منم سری براش تکون دادم. وگفتم:

-کارت؟

-آقایا چند وقتی بعضی افراد دارن تو کارامون فوضولی می کنن. این هیچی یک سرگرده کارکشته از قضیه دخترا خبر دار شده!

از این خبر کمی جدیدی تر از موقعیت قبلم شدم و گفتم:

-سریع یک نفر و پیدا کنید بی کس و کار باشه ببرینش تحویل بدید بگید مقصرش آن مردک بوده.

-چشم قربان فقط قضیه کارچی؟

-به کسایی که اعتماد کامل داری بین کارکنان بزار هر اتفاقی هم افتاد بهم خبر بده اگر بفهمم چه کسی داره جاسوسی می کنه جهنمو جلوی چشمش میارم...

می بری.

-حتما آقا... با اجازه تون

موبایلم زنگ خورد، تماس را اتصال کردم که صدای ناشناسی در گوشم پیچید:

-به به جناب کیان راد چه خوب شد موبایلتو جواب دادی .

-کی هستی تو؟

-مهم نیس فقط بیشتر مواظب خودت باش فعلا خدا نگهدار جناب راد ...

مرتیکه عوضی معلوم نیست چه کسی است؟!

سریع از عمارت بیرون می زنم سوار ماشینم می شوم و به سمت شرکت خلیلی حرکت می کنم.

روبه روی شرکت خلیلی ماشینم را پارک می کنم، خلیلی کارهای فنی من را انجام میدهد ولی الان ازش می خوام شماره ی که امروز بهم زنگ زدن را ردیابی کند.

وارد شرکت می شوم منشی اش که من ر می شناخت با یک صدای نازک و زننده گفت:

-سلام عرض شد جناب راد حالتون خوبه ؟

منم به تکون داد سر اکتفا کردم :

-خلیلی هست ؟

-بله جناب کیان ال...

نداشتم حرفش را بزند در اتاق را باز می کنم خلیلی گمان کرد منشی اش هست و م یخواست داد بزنه که من را دید و سکوت کرد.

-به به آقای راد بفرمایید ..

-برای کاری اومدم پیشت ،امروز یه نفر بهم زنگ زد یه سری چرنديات گفت، می خوام شمارش سریع ردیابی بشه ..

از دفتر سینا خلیلی بیرون زدم فردا زمان جمع اوری دختر است.

با فکر به دخترا انرژی تحلیل رفته ام بر می گردد.

{بهار}

دوروز از تولد مسخره ویدا می گذرد، امروز باران زنگ زد گفت می آیم دنبالت تا باهم به مرکز خرید برویم ولی گویا امروز از آن روز های است که من حوصله درست و حسابی ندارم.

از مامان اجازه گرفتم و باران هم گفت خودش ماشین می آورد من هم الان دارم آماده می شوم .

سراغ کمد لباس می روم و یک مانتوی مشکی بلند و ساق جورابی مشکی ضخیم را می پوشم شال و کیف و کفش قرمز را هم بر می دارم، روی صندلی میز آرایش می نشینم یک ضد آفتاب برای صورت بدون لک من عالی است با برداشتن موبایلم و گذاشتنش درونم کیفم از اتاق بیرون می روم.

از میله ها پایین می روم که غرلند مامان شروع می شود ...

از مامان خدا حافظی می کنم و به باران زنگ می زنم و او هم با گفتن نزدیک هستم تماس را قطع می کند.

داخل ماشین باران نشستم؛ فلشم را از داخل کیفم در آوردم و به ضبط زدم.

- کجا بریم؟

-نمی دونم حالا چی می خوام بخری؟

-مامان بیچارم کرده می گه:

-خاستگار برات اومده بهش می گم مادر من؛ آخه من با این سنم الان وقته ازدواج کردنم؟

بههم می گه:

-الان کلت باد داره دوسال دیگه می گی چرا نداشتی شوهر کنم!

-راست میگه دیگه تازه هرروز گهنه های بچه هاتو توی آب سرد باید بشوری.

باکیفش روی سرم می زند:

-تو یکی ساکت!

به جای این که یه راه حل بدی من خاستگارام رو...

-تو که بلدی این بدبختا رو بچزونی؟

-این یکی فرق داره...

-ول کن حالا می ریم یه لباس خوشگل می گیرم تو هم جواب منفیت رو اعلام کن.

دیگه تا رسیدن به پاساژ حرفی بین منو باران گفته نشد .

باهم وارد پاساژ شدیم لباسای قشنگی دارد ولی خب به درد ما نمی خوره همشون نیم متر پارچه هستند ؛چشم باران یک لباس مشکی رنگ و ساده جذب تا سر زانو گرفت که البته رنگ شکلاتی آن زیباتر بود و به انتخاب من رفت تا بپوشدش.

-برو تنت کن ببین چه جوریه .

اونم سری تکون داد و به شمت فروشنده رفت.

{کیان}

امروز روز جمع اوری دخترها است به میلاد زنگ زدم گفتم تا یک ساعت دیگه جمع اوری رو شروع کنند.

دخترها تموم شدند فقط یکی از آن ها مانده بود که به سعید دستور دادم تا او را بیاورد ولی قبلش لباس راحتی بر تن می کنم.

سعید دخترک را می آورد یک دختر چشم و ابرو بور که در چشم من زشت دیده می شد؛مثل بید می لرزید به سمتش می چرخم:

-یک دقیقه وقت داری تمام لباسات رو در بیاری.

دختره از ترس نمی دونست چه کار کنه دیدم، با دیدن این که کاری نمی کند سمتش حمله ور می شوم.

لباسهایش را یکی پس از دیگری از بدنش جدا کردم، پیاده کردن یک روش جدید شکنجه!

روی تخت براق و سرد می خوابونمش صدایش بدجوری داخل سرم اگو می شد آخه فایده ای ندارد این همه هیاهو گمان کرده من از قرص آرام بخشم دست می کشم.

میخ تیزی که ابتدای آن سوزنی شکل بود را برداشتم اول از همه به ران پاش یک ضربه زدم خوبه!

میخ را آماده کردم و داخل رانش فرو کردم لذت بخش تر از این کار نیست!...

تمام بدنش مملو از سوراخ های عمیقی بود که با میخ ده یا پانزده سانتی سوراخ کرده ام؛ خون های بودند که داخل دریچه می ریخت و به سمت استخر خون جریان پیدا می کرد!

وقتی از عمارت خارج می شدیم بوی خون به جای بوی درخت ها استشمام می کردیم.

به تن دختره نگاه کردم تمام کرده بود حالا تن بی جانش را برداشتم و به سمت سطل زباله بزرگی که مخصوص همین مواقع بود می روم و نیم تن به جا مانده اش را درون آن می اندازم.

لباس هایم را عوض کردم و منتظر زنگ میلاد شدم مطمئن کارش را شروع کرده سرم را به کاناپه تکیه دادم و منتظر تماسش شدم.

{بهار}

خریده‌ایمان را که کردیم به سمت کافی شاپ رفتیم و قهوه ای نوش جان کردیم باران که همون لباس را خرید من هم یک لباس فیروزه ای رنگ حریر خریدم ساده بود خیلی هم خوشگل تا زیر زانو بود .

-بیا بریم بهار لج نکن این موقع شب تنها کجا می خوای بری ؟!

-می خوام قدم بزنم خودم می رم رسیدم بهت زنگ می زنم .

-من که دارم بهت می گم بیا بریم .

-مرسی عزیزم خودم می رم .

-باشه مواظب خودت باش رسیدی بهم خبر بده نگرانتم هستم دختره ی سر به هوا..

-باشه خداحافظ

-فعلا

طعم تلخ شکنجه

باران رفت منم پلاستیک خریدهام را داخل دستم جابه جا کردم وبه سمت خیابون خلوتی که ترس در دلم می انداخت قدم برداشتم، هرچی بد و بیراه بود به خودم دادم که چرا با باران نرفتم.

خیلی کم ماشین از این خیابان رد میشد؛ چراغ ون مشکی رنگی را از دور می دیدم.

{میلاد}

به کیان زنگ می زنم و جمع آوری دخترا که تمام شده بود را اطلاع می دهم، به سمت باغ حرکت می کنیم که متوجه دختری با جثه ریز می شوم که از این فاصله دور معلوم بود.

یک لحظه فکری در ذهنم به وجود می آید من که کلی دختر برای کیان می برم چرا یکی را برای خودم نگیرم؟!

{بهار}

ون بهم نزدیک تر می شد و من ترسم بیشتر و خودم را لعنت می کردم که چرا با باران نرفتم.

ون یک دفعه ای جلوی پایم توقف کرد؛ حتی جرات این که فرار کنم را هم نداشتم درب ون باز می شود و یک پسر جوان به می آید و بازویم را می کشد و با خود می برد الان از همان لحظه های بود که لال شده بودم!

محکم روی صندلی پرتم می کنه از پشت فردی دستمالی روی بینیم می گذارد، تقلا می کنم که کم کم سیاهی مطلق جلوی چشم هایم ظاهر می شود...

{میلاد}

وقتی بازویش را گرفتم جیغ نکشید، برای فرار از دستم کاری نکرد، ولی زیبایش چشم گیر بود! به راننده گفتم حرکت کند تا عمارت فکر می کردم این دختر را کجا پنهان کنم اگه کیان آن را ببیند هیچ جور نمی توانستم جلویش را بگیرم.

به کیان گفتم دخترها را آوردم او هم گفت:

-مثل همیشه به انبار می بریشون.

من هم بعد از جابه جایی دخترها وقفل کردن درب انبار و دور شدن از جیغ های طاقت فرسای جنس مونث ها چقدر جیغ به سمت دخترکی می روم که گمان می کنم لال است! دست و پای دخترک را با طنابی که گوشه اتاق افتاده می بندم. از خونه بیرون می زنم و به دنبال دستور کیان می روم، خرید ابزار جدید شکنجه!

{کیان}

میلاد آمد و گفت دخترها را آورده گفتم:

-مثل همیشه به انبار می بریشون.

موبایلم زنگ می خورد بدون این که نگاه کنم با نام روی گوشی ام گفتم:

طعم تلخ شکنجه

—بله؟

—سلام قربان

—خلیلی؟

—بله قربان خودمم، بخاطر کار مهمی زنگ زدم درمورد همون شماره هست!

—خب؟

—ماله فردی به نام چنگیز مهدویان..میشناسیدش آقا؟

—چرا...این دفعه هم کار تو خوب انجام دادی.

—وظیفه .

چنگیز مهدویان گروهک خاصی ندارد و فقط برای خودش کار می کند اکثرا از کسی کمک نمی گره زیر دستم ندارد، فکر کرده می تواند هر غلطی خواست انجام بدهد!!

طعم تلخ شکنجه
موبایلم را بر داشتم وبا صابری تماس گرفتم:

-تا نیم ساعت دیگه اینجا می.

-سلام، چشم!

روی صندلی می نشینم به خوبی می دانم پاتوق این چنگیز مغول کجاست.
خیلی بی سرصدا کشته می شود تا بفهمد دخالت در کار من چه توانی دارد.

-آقای صابری اومدن بگم بیاد؟

سرم را برای سعید تکان می دهم و صابری را می بینم که همیشه استوار قدم بر می دارد.

-سلام عرض شد جناب.

-آدرس فردی رو که می خواست دخالت کنه داخل کارام، پاتوقش یه خرابه بیرون از شهر، آدرسش رو می نویسم بی
هیاهو می کشیش.

-اما ق...

-اگه کاری نداری می تونی بری..

-چشم فقط آقا همون قضیه دخترا تموم شد مرده رو بردیم تحویل دادیم گفتیم تقصیر کار اونه ...

بعداز رفتن صابری به سعید گفتم بین دخترها یک خوبش را جدا کند تا شب قرصی برای آرامش داشته باشم.

{بهار}

چشم هایم رو که باز می کنم داخل مکانی مانند سوییچ بودم دست و پاهایم بسته بود ولی باز کردنشون آسان بود طناب ها را از خودم جدا می کنم ؛ اول نگاهی به اطراف اتاق می اندازم به جز اسلح های زیاد که من از هیچ کدومشون سر در نمی اورم چیز مناسبی نبود،درب را که باز می کنم چشمان از این همه زیبایی به حیرت می افتد باغی است که با درختان تنومند پوشیده شده پس در یک عمارت هستیم و این خانه هم...

یک لحظه نگرانی در وجودم پدید می آید مادرم، پدرم و باران مطمئن تا به حال متوجه نبودن من شده اند.

همین طور بین باغ می چرخیدم به جز درختان طویل چیزی ندیدم به غیر از استخر بزرگ پر از آب که البته در آن تاریکی شب چیزی معلوم نبود، چشمم به خانه بزرگ می افتد که از دور چراغ های فراوانی روشن بود می توانستم از همان دور هم نمای زیبایش را حس کنم،زیر لب زمزمه می کنم:

- کاخی است که در رویا می بینم!

به سمت کاخی که در ذهنم برایش رویا بافته بودم می روم که بوی خون به بینی ام می رسد، توهم زده ام؟!!

ولی هرچی نزدیک تر می شوم بویش بیشتر می شد.

طعم تلخ شکنجه

به پله ها که می رسم تازه متوجه نمای کاخ می شوم، کاخی با نمای مشکی رنگ!

عجیب است.

در را آرام باز می کنم دکوراسیون داخل هم تا چشم کار می کرد مشکی رنگ بود، زیبا بود با این که از رنگ دلگیری استفاده شده بود.

دستم را جلوی دهانم می ذارم از بزرگی آن تعجب می کنم، از در که وارد شدم پله های را می بینی که از سمتی به بالا و از سمت دیگر به پایین راه داشت، با توجه به این که کنجکاویم تحریک شده به سمت پله های پایینی حرکت می کنم هر چه قدم بد می داشتم گویا پله ها تمامی نداشتند و بالاخره بعد از مدت زیاد به انتهای پله ها می رسم که در اهنی وجود دارد و صداها عجیب غریب به گوش می رسید، هرچه قفل را دست کاری کردم باز نشد، ول کن در: آهنی شدم از پله های طولانی دوباره بالا رفتم.

من حتی نمی دانستم این جا مال کیست؟

تنها کسی که چهره اش را دیده بودم فرد منفوری بود که مرا دزدیده.

اصلا دلم نمی خواستن اطراف را نگاه کنم هرچه بیشتر می بینم ترسی در دلم رخنه می کند، یعنی خانه ای به این بزرگی خدمتکار ندارد؟!

به سمت پله های بالا رفتم خداروشکر بالا پله های کمتری داشت و در عوض تا چشم کار می کرد درب آن جا بود همه ی درب هایش مشکی رنگ بود جز یک قرمز رنگ!

دستم را روی دستگیره ای درب گذاشتم به سمت پایین که کشیدم باز نشد .

همشون قفل بودند اخه مگر من قفل باز کن بود یا مادرم دزد بوده یا پدرم که بلد باشیم قفل باز کنیم.

{میلاد}

کارهام را که انجام می دهم ابزارها را داخل ماشین می گذارم و به سمت دخترک چشم رنگی حرکت می کنم.
اگر دخترک لال باشد به نفع من است.

ماشین را پارک کردم و به سمت خانه حرکت کردم، برایم جای تعجب داشت که چرا هیچ واکنشی نشان نداد!

در را که باز می کنم با طناب های که روی زمین پراکنده هستند روبه رو می شوم.
محکم با دست روی پیشانی می کوبم، لعنت بر من اگر کیان بینتش بیچاره ام. اگر لال نباشد چه؟!

گویا قسمت نبود دختری را برای خودم کنم و این گونه است که باید دودستی بگویم:
-خاک برسرت میلاد.

بلند می شوم، باید سریع پیدایش کنم آن موقع است که می کشمش...

{بهار}

از ترس به خودم می پیچیدم. هوا تاریک شده بود و جز صدای زوزه گرگ ها که مرا وحشت زده می کرد صدای دیگری نبود، این جا چه کنم؟

اگر کسی ببینتم!

چه طور فرار کنم؟

چشمم به پله های بود که به سمت بالا هدایت می شد پله ها قدیمی به نظر می آمد و زیاد در چشم نبود پایم را روی اولین پله گذاشتم که ناگهان صدای بسیار عجز ناکی از خود تولید کرد.

تنها واژه ایی که به ذهنم می رسید اتاق زیر شیربونی بود یک اتاق تاریک، قدیمی و مملو از سوسک و موش!

من دیشب کجا بودم و امشب کجا، دیشب روی تخت نرمم رویا می بافتم و الان باید هم خواب سوسک و موش ها بشوم.

باید این جا می ماندم و گرنه زنده نمی ماندم.

{کیان}

سعید دختری را برایم آماده کرده بود. و من حال باید به «اتاق قرمز» می رفتم.

برای ملاقات خواهرش رخصت خواست.

و حال مشغول حساب، کتابهای کارخانه هستم.

طعم تلخ شکنجه

لباس هایم را با لباسی ریگر تعویض کردم پس از بین بردن ضعف ناشی از گرسنگی ام سر وقت دختری با موهای بلند رفتم موهایش را از پشت کشیدم و به سمت اتاق بردم پیراهنش را از تنش جدا کردم .

صدایش روی مغزم رژه می رفت قیچی بزرگ برنده ام را گرفتم دهنش را چنگک آهنین باز کردم و زبانش را در دست گرفتم قیچی را برداشتم و زبانش را با یک حرکت بریدم.

«خون» کلمه ی که در ذهنم هلاجی می شد و فکر به استخر خون انرژی نوین می داد!

این دفعه قلبش را می خواستم دست کش های ضخیم پلاستیکی و مشکی رنگم را دست کردم چاقویم را برداشتم چشم های دخترک از ترس ممکن بود همان لحظه از حدقه بیرون بزند.

چاقو را داخل دستم تنظیم کردم و سمت قلبش نشانه گرفتم دستم را روی سینهش دقیقا در مکان قلبش گذاشتم با یک حرکت چاقو را در سینه اش فرو کردم و این بود لحظه ی شارژ شدنم چنگک را روی قسمتی که بریدم گذاشتم دستم را داخل سینه پاره شده و مملو ازخونش بردم اول از همه یک لخته مملو از خون را بیرون اوردم و جلوی بینایم گذاشتم .

لخته را داخل سطل زباله انداختم و دستم را دوباره در سینه اش کردم،

یافتم آن چیزی را که دنبالش بودم ،

قلبش داخل دستم بود . با احترام خاصی قلبش را داخل ظرف کنارم گذاشتم.

بدون توجه به دخترک بیرون رفتم ولی قلبش به مسعود خبر دادم که قلبی در این اتاق است تا برایم خشکش کند.

{بهار}

طعم تلخ شکنجه

با صدای جیغ دختری به خودم می پیچیدم، صدای جیغ دخترِ حال من را بد می کرد کم مانده بود از جیغ های سر
سام آورش بی هوش شوم.

از ترس بع خودم می پیچیدم که یک لحظه جسمی از روی پام رد شد قلبم داشت می اومد داخل دهانم، حرکت آن
جسم باعث مور مور شدن پاهایم می شد. در یک لحظه چشمم به جسم سیاه و چندان آوری خورد و گوش هایم جیغ
بلند دخترک را شنید که همراه بود با فرو رفتن چشم هایم در سیاهی...

{میلاد}

فصل دوم

تمام عمارت را گشتم جز داخل خانه، هیچ جا نبود.

تنها کلمه ی که بعد از پیدا شدنش می توانم بگویم:

می کشمت دخترک گستاخ!

{کیان}

سعید را صدا کردم:

-بله قربان؟

-میلا در صدای کن بگو کار مهمی دارم.

-چشم.

سعید بیرون رفت هیچ کس نمی دوند چه کار می خواهیم انجام دهم زیرا من یک عنصر حل نشده ام!

میلا در تقی به در زد وبا گفتن:

-بیا تو.

از جانب من داخل شد.

-سلام، بله؟

-تدارکات یه جشن بزرگ رو بده همه باید دعوت باشن، استخر خون رو هم به بهترین نحو تزیین کنید.

-شما تا بحال جشنی نگ...

-تو کارت به این حرفا نباشه جشن پس فرداست آماده باش...

ورفت...

هیچ کس جز من نمی داند چه خبریه،البته خبر خاصی نیست فقط چند نفر کشته می شوند..

میلاذ تمام کارها را انجام داد دلم نمی خواست هیچ زنی در این جشن شرکت کند چون خودم را نمی توانم کنترل کنم ولی میلاذ دعوتشون کرده بخصوص اون دختر عموی لوسم را...

با صدای سعید به سمتش می چرخم:

-اقا با شما کار دارن.

تلفن را از دستش می گیرم:

-بفرمایند؟

-سلام جناب راد.

-کارت رو بگو؟

-چنگیز مهدویان رو پیدا کردیم اجازه برای قتلش می خوایم؟

-من اجازه رو داده بود شما انگار کر بودید ببرش انبار خودم دارم میام

..

{بهار}

با بدن درد اسفناک و هیاهویی چشم هایم را باز می کنم.

با بی حالی به سمت جایی می روم که صدا می دهد، تخته چوبی کهنه بود که مطمئن بود صدا از آن جا دست دراز می کنم و چوب را از آن جا دور می کنم ولی با دیدن صحنه رو به رو تمام توانم را جمع کردم و به سمت پله ها سرا زیر شدم سطح کلی دیوار را سوسک فرا گرفته بود.

روی پله ای که زیاد در دید نبود می نشینم، خدمتکارهای زیادی در حال رفت و آمد بودند ولی من را نمی دیدند تعجب من از این بود که همه ی خدمتکارا مرد بودند و زنی در بین آن ها نبود!

به احتمال زیاد باید جشنی در راه باشد.

{میلاد}

نمی دونم هدف کیان از این جشن چیه؟

ولی پشت این جشن بخصوص وقتی زنی در این جشن قرار دارد کشت و کشزاری نیز هست.

تمام کار ها را انجام دادم. فکرو ذکر کرده دنبال آن دختر گشتن ممکن نیست از این جا بیرون رفته باشد مطمئنم داخل همین عمارت است و خودش را مخفی کرده.

{کیان}

جلوی انبار ماشین را پارک کردم صابری به سمتم اومد .

قفل بزرگ درب انبار را باز کردم و هیکل بزرگ چنگیز مغول بسته به صندلی نمایان شد. پوزخندی می زنم:

-خب شروع کن اگه اعترافی داری کن چون تا چند دقیقه دیگه طمع گرگ ها شدی .

-اعتراف؟

چی میگی برا خودت مگه من کاری کردم؟!

نیشخندی می زنم و جوابشو دادم:

-نه فقط قرار بود برنامه های منو بهم بریزی.

کی بهت دستور داده؟

-خودت بهتر می دونی از کسی دستور نمی گیرم برای خودم کار می کنم.

-برای آخرین بار می پرسم هدفت چی بود؟

-می خواهی بدونی؟

با سنگی که روی زمین افتاده بود محکم در فکش می کوبم: مرتیکه بی شعور چنان می زنمت به ... خوردن راضی باشی.

پوزخندی زد و گفت:

- گوش کن.

- چی فکر کردی پیش خودت که همه مثل خودتن؟!

- چرا نمی ذاری حرفامو بزنم هان؟!

- حرفات برام ذره ی ارزش نداره .

اما او بدون توجه به حرفم شروع به حرف زدن می کند:

- من و پدرت از بچگی باهام بودیم من کمی احساسی تر و پدرت خشن تر، بزرگتر که شدیم کوروش بهم پیشنهاد کاری رو داد و بخاطر این که از برادر خودم بهم نزدیک تر بود قبول کردم؛ کارمون قاچاق دخترا بود .

من راضی به این کار نبودم کوروش این قدر زرنگ بود که هیچ پلیسی نمی فهمید ما تو این کاریم .

بین اون دخترا، یه دختری بود به اسم فرشته مثل اسمش بود زیبا و درخشان و معصوم فرشته ی من که گرفتنش، کوروش نامرد می دونست من می خواهمش می خوام باهاش ازدواج کنم ولی اون رو از من گرفت عقدش کرد ولی می دونی چی از همه برای من مهم تر بود .

اگه یک روزی بفهمی...

{بهار}

حوصله ام سر رفته بود. از یه طرف نمی تونستم دوباره به طبقه بالا برم و از طرف دیگر گشتن در این عمارت برابر با مرگم بود.

بی حوصلگی بهم غلبه کرد بلند شدم و به سمت دری رفتم که قفل نبود البته جوری رفتم که کسی متوجه من نشود. در را به آرومی گشودم، چشم از تعجب بیش از حد مانده بود از حدقه بیرون بزند استخری که مایع قرمز رنگی داخلش شناور بود مطمئنم «خون»

بود گفته بودم بوی خون می آید استخر خون در وسط و درخت های طویل که روی آن سایه انداخته بود جلوه ی زیبا درست کرده بود و در حالی چندش آور بود.

مثل آتشی بود که آب آن را خاموش می کرد فقط مجهولاتی بودن که در ذهن من شناور شده بودند.

به سمت یکی از درخت های تنومند رفتم که در دید کسی نبود، گوشه ی از آن نشستم و فکر کردم به این خون به دزدیده شدنم، مادر و پدرم و باران خواهرم تا این که چشم هایم سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

{کیان}

با حرف های که شنیدم با این که سخت تراز این حرفا بودم ولی سرم به دوران افتاده، این حرف ها یعنی چه؟!

-دوروغ می گی؟

-باور کن لازم باشه آزمایش هم می دم.

سریع تفنگم را به سمتش گرفتم وکشتمش .

به جنازه ی غرق در خون اش نگاهی می اندازم،فکر کرده باور می کنم حرف هایش را هرچی می خواهد می

گوید،ولی اگه حرفاش راست بود چی؟

یه تار مو برای آزمایش از سرش کندم .

-الوخلیلی؟

-سلام جانم قربان؟

-یه آزمایش DNA می خوام.

-تا کی آماده باشه ؟

-تا شب .

-چشم .

-یک نفر رو بفرست تا بیاد تار مو رو بگیر.

-چشم شما کجاید الان؟

-بگو بیاد عمارتم.

..

طعم تلخ شکنجه

تار مو را داخل جعبه ی کوچکی گذاشتم واز ماشین پیدا شدم .

محسن یکی از خدمه های خلیلی جعبه را ازم گرفت و من را با افکارم تنها گذاشت .

خلیلی هوس استخر خون کرده بودم با تمام این مشکلات مُسکن من خون بود .

دلم برای شکنجه تنگ شده فکر می کنم سال هاست دست به شکنجه نزدم مثل ببری که دنبال طُمع اش می گردد.

خدمه ها در حال جنب وجوش برای جشن فردا بودند.

من کیان راد شکنجه گر معروف برای اولین بار داخل عمارتم جشنی برپا کردم که برای همه تعجب اور بود اگر مجبور به کشتن چند تا آدم بی مصرف نبودم به هیچ عنوان این جشن را برگزار نمی کردم.

داخل این جشن سه نفر به قتل می رسیدند.

یک ،هادی اصلانی

دو،محسن یکتا

سه،سامان اکبری

اول می خواستم از طریق دخترهایشان بهشون نفوذ کنم و در اخر نابودی اصل ونسب شان ولی چرا راه خودم را سخت کنم!؟

به عکس هر سه نفرشان روی دیوار اتاق کارم نگاه کردم نابودشون می کنم کسایی که مسبب یتیم بودن من شدن کسایی که پدر ومادر من را به قتل رساندند و من جلوی دخترهایشان آن ها را به قتل می رسانم.

نگاهی به دخترها می کنم که بغل عکس های پدرهایشان نصب بود.

دختر هادی اصلانی ،مرجان اصلانی قیافه بانمکی داشت درموردش تحقیق کردم دختر ی بیست وپنچ که هرشب با دوست هایش در حال خوش گذرانی بود و

دختر محسن یکتا،فریبا یکتا دختر بیست وهفت ساله از مرجان اصلانی بدتر.

طعم تلخ شکنجه

ودختر سامان اکبری، باران اکبری دختر هیفده ساله دختری تو دل برو طبق تحقیقاتم دختر خوبی خطایی ازش سر نزده .

هه! خوب چه کلمات نامفهوم می ست.

خودم را به سمت اتاقم رساندم خدمه ها مشغول تدارک برای جشن بودند.

فردا روز جشن.

به سمت اتاقم می رم و برای جشن قاتلین فردا استراحت می کنم .

{بهار}

با سوز سردی بیدار می شوم به اطرافم نگاهی می اندازم و اتفاقات برام تداعی می شود.

چرا این اتفاق باید برای من بی افتد خدای چرا من؟

چند نفر را دیدم که داشتن دور همان استخر را تمیز می کردند مطمئنم خبرهایی است ممکنه بتوانم فرار کنم؟!

نمی دونم چند روز داخل این قصر جادو شده هستم هیچ راهی برای فرار پیدا نمی کنم .

بلند می شوم و اطرافم را نگاه می اندازم تمام قسمت ها خانه های سگ دیده می شود چه طور من از دست این

سگ های قول پیکر فرار کنم؟

حتما باید دوربین هم داشته باشد.

می ترسم خدایا خودت راهی را جلوی پایم قرار بده!

{میلاد}

از گشتن دنبال آن دخترک دست کشیدم دیگر مطمئن شدم که او در این عمارت نیست .

فردا جشنِ کیان استِ برایم عجیب استِ کیانی که معروفیتش بر تمام زبان ها چرخیده تا به حال جشنی را برگزار نکرده بود حال چه شده بعد از این همه سال جشن گرفته و این که به خصوص جنس مونثی حضور دارد.

{کیان}

تماسی با صابری می گیرم:

-صابری برای فردا آماده باش سه نفر رو باید به قتل برسونی، از جشن فردا که اطلاع داری؟

-بله قربان می دونم فقط اون سه نفر کیه؟

-هادی اصلانی، محسن یکتا و سامان اکبری .

-اما قربان چ..

غریدم:

-توی گوش شما ها باید هزار بار تکرار کنم روی حرف من حرف نزنید؟

وقتی می گم بکشش یعنی این کارو انجام بده چرا، اما برای من نیار این حرف ها توی سر من نمی ره فهمیدی؟

طعم تلخ شکنجه

-چشم قربان معذرت می خوام.

موبایل رو پرت کردم روی میز از من توقع دارد کسانی را که باعث یتیم شدن من هستند را به قتل نرسانم.

هنوز حرف های چنگیز داخل گوشم اکو می شود یعنی می شود که من...

با زنگ خوردن موبایلم از فکر در آمدم نگاهی به صفحه موبایل انداختم خلیلی بود:

-بگو.

-سلام قربان زنگ زدم برای آزمایش DNA.

-خب؟

-قربان جوابش آماده است می آید این جا جواب رو می گ....

-مثبت یا منفی؟

-قربان ماله چه کسیه این آزمایش؟

-از کی تا به حال من باید به شماها جواب پس بدم؟

-معذرت می خوام.

-چرا منو دور می چرخونی؟

-جواب آزمایش.

{میلاد}

از خواب بلند می شوم و لباس مرتبی به تن می کنم و به سمت عمارت می روم.

{کیان}

تمام کارهای جشن تمام شده و حال موقع رسیدن مهمان ها بود، هنوز عصبی هستم از جواب آزمایش و باور ندارم جواب مثبتی را که در ذره ذره وجودم لمس می کنم و چنگیز قبل از مرگش بهم گفته بود :

-یه رازی هست که باید بدونی گفت از سامان اکبری بپرس.

من فقط به قتل اون سه نفر فکر می کنم و بس!

کت وشلواری مشکی رنگ می پوشیم وبه سمت قسمت اصلی می روم.

{بهار}

طعم تلخ شکنجه

از صبحی که بلند شدم دلشوره دارم خواب بدی دیدم که هیچ جوره نمی توانم تعبیرش کنم.

بلند شدم و به لباسای که تو این چند روز بوی بدی گرفته بودن نگاهی انداختم چه کار کنم حالا؟

در را آرام باز می کنم و به سمت پله اول رفتم در دید نبودم، و حال باید برای ضعف ناشی از گرسنگی ام کاری کنم.

{کیان}

روی صندلی سلطنتی نشسته بودم که اولین مهمان وارد شد سیاوش فقرانی پسر بیست و هشت، نه سال.

به سمت من آمد:

-سلام جناب راد حالتون خوبه؟

-گویا حال تو بهتر از من هست.

و به دختری که همراه خودش آورده بود نگاهی کردم.

فقرانی اوضاع را مناسب نداست و به سمت یکی از میزها روانه شد.

سالن مملو از آدم های رنگارنگ شده بود، هادی اصلانی و محسن یکتا با دخترهایشان که نیم متر هم لباس تنشان

نبود برای عرض سلامی خدمتم رسیدند. و من با نیشخندی نگاهشان می کردم.

سامان اکبری نیامده بود اگر نیاید تمام نقشه هایم دود هوا می شود.

{بهار}

چشمم به جایی بود که جشن برگزار می شد چقدر شلوغ بود خدا کند کسی مرا نبیند.

همان طور که سرم را می چرخاندم که چشمم به فرد آشنایی خورد.

نه این نمی تونه باشه آخه اون این جا چه کار می کند؟

باران خانه این آدم دزد ها و جانی ها چه می کند، بیشتر که نگاه می کنم با عمو سامان می بینمش، یعنی چه این؟

باران هیچ جا نمی رفت و ما فقط باهم می رفتیم و حال او این جا با پدرش مجهولاتی را براین به وجود می آورند.

ولی باران می تواند مرا از این وضعیت نجات دهد.

از سر جایم بلند می شوم با آرامی به خلوت ترین گوشه سالن رفتم.

{بهار}

چشمم به آن دو بود منظورم یکتا واصلانی بود میلاد اشاره ی به سمت در کرد به سمت در که می چرخم سامان

اکبری و دختری با چته ی کوچک را می بینم لبخند کجی گوشه ی لبم نمایان می شود.

..

نیمی از جشن گذشته بود و کسی نمی دانست دلیل این جشن چیست؟!

به میلاد اشاره کردم که بازی را شروع کند.

میلاد به سمت سه تا بادیگارد رفت و من هم نظاره گر این نمایش بودم هر یک از بادیگارد ها را به سمت یکی از آن ها رفت و همه ی حاضرین متعجب از این کار!

تفنگم را آماده کردم هر سه نفرشان را کنار هم روی صندلی گذاشتند به دخترهایشان اشاره کردم تا جلو تر بیایند دختر سامان اکبری که همان طور جیغ و داد می کرد اگه کسی نبود حتما می کشتمش.

-همه حاضرین متعجب از کارم هستین من تا به حال هیچ جشنی نگرفتم و در این جشن سه نفر که مسبب یتیم شدنم را به قتل می رسونم.

اصلانی، یکتا، اکبری .

اولین تیر توی سر اصلانی

هه! دختر بی عرضه اش را که تازه به خودش امده بود را بیرون انداختند.

وبعدی یکتا دخترش اصلا برایش مهم نبود خودش راهش را گرفت و بیرون رفت و یکتا هم به اصلانی پیوست .

و حالا اکبری دخترش به سروصورتش می زد:

-مطمئنم چنگیز مهدویان رو می شناسی گفت رازی رو باید بهم بگی.

می دونم هرچی بگم در آخر می کشیم.

طعم تلخ شکنجه

وسرش را سمت چرخاند و گفت :

-باران بابا حلالم کن.

ودخترش گریه اش بیشتر شد و با زانو روی زمین افتاد:

-من وچنگیز رفیق های قدیمی بودیم چنگیز عاشق شد، اسم دختر فرشته بود، می رم سر اصل مطلب کیان تو یک برادر دیگه داری در وا..

-این مزخرفات چیه داری پشت سرهم برای خودت می بافی؟!!

-باور کن اسمش سامیار دوقلو بودید اما...

-چی چی رو اما من اما نمی شناسم مسخره اس واقعا .

-کیان تو که منو می کشی اما بدون اسم برادرت سامیار پیداش کن .

-ساکت شو می فهمی .

و تفنگ را به ستمش گرفتم و او هم به اصلانی ویکتا پیوست .

دخترش گریه می کرد و با ناخون هایش بر چهره اش چنگ می انداخت.

به سمت بادیگار ها چرخیدم و گفتم:

-بندازیتش بیرون.

-خدا ازت نگذره پدر بیچاره کشتی خد...

-خب این جشن تموم شد سزای بازی با کیان راد مرگِ همتون بفهمید می تونید برید.

{بهار}

در لحظه آخر چشمانم روی هم می رود و وقتی پلک هایم را باز می کنم با صورت قرمز و چشمان اشکی او روبه رو
میشوم.

یعنی چه اتفاقی افتاده؟!

آرام از جایی که نشسته بودم بیرون آمدم حال باید دوباره به آن اتاق مملو از سوسک بروم.

{کیان}

مطمئنم نامه ای داخل صندوق اتاق زیر شیربانی وجود دارد.

از پله های داغون بالا رفتم، خیلی وقت هست که کسی این جا قدم نداشته.

صداهای مویه یک دختر گوشم را نواز می کرد؛ پا تند کردم در را به ارومی گشودم دخترک ریزه میزه ی کنار اتاقک کز کرده بود لباس هاش کثیف شده بود مطمئنم از دخترا های هست که میلاد آورده ...

سرش را بالا آورد و من را دید لرزشش را احساس کردم به سمش یورش بردم و گردنشو گرفتم داشت خفه می شد ولی برایم مهم نبود همان طور گرفتمش وبه سمت پایین می بردمش و داد می زدم:

-میلاد کجایی گورت کندس؛سعید ؟

برو میلاد رو صدا کن.

دخترک را پرت کردم روی زمین همین طور بی صدا اشک می ریخت :

-چته دختره ی خیره سر چه طور جرات کردی فرار کنی؟

-برو بابا مرتیکه شما منو دز...

نذاشتم ادامه ی حرفش را بزند و با پشت دست محکم در دهانش کوبیدم.

-جانم ق...

با دیدن دخترک روی زمین یک لحظه رنگ از چهره اش رفت اما بعد با خونسردی کامل گفت:

-قربان این دختره فرار کرده من ه...

- ساکت شو میلاد تو این چند سال تا به حال کسی از دستم فرار نکرده حالا این دختر!

{راوی}

میلاد بهتر از هرکس کیان می شناخت پس سعی کرد راستش را بگوید:

-به خدا اون شب که رفتم برای جمع اوری دخترا دیدمش اولش هیچ حرکتی نشون نداد حرفی هم نزد گفتم هرچی لاله انداختمش تو ماشین اوردمش توخونه فرداش که رفتم وسیله های تازه ی شکنجه ات رو بخرم فرار کرده بود منم همه جا دنبالش گش...

-بسه برو بیرون!...

- یه لحظه گوش کن.

-صحبتی باهات ندارم برو بیرون مثل ادم، یا می ندازمت بیرون.

میلاد با پشیمانی سری تکان داد و بیرون رفت .

کیان سرش را به سمت دخترک داد گوشه ی کز کرده بود ودر عالم خودش فرو رفته بود.

به سمتش رفت و بهار با دیدن کیان که مثل ببری خشمگین به سمتش می آمد خودش را بیشتر جمع کرد و باسرتقی گفت:

-چته رم کردی ؟

-نه انگار زبونت کوتاه نشده خودم برات کوتاهش می کنم عزیزم!

بهار لحظه ی از تحکم صدای کیان ترسید نکند کاری با او کند.

طعم تلخ شکنجه

کیان بازوی بهار را داخل دستانش گرفت و او را به دنبال خودش می کشاند و با حرف های که از دهان دخترک خارج می شد عصبانی تر می شد و ممکن بود راهش را کج کند و به سمت اتاق قرمز برود.

او را داخل اتاق سرد و بی روحی انداخت مانند ماهی که از تنگ خود درآمده و دنبال ابی می گشت

کیان بهار را داخل اتاق سرد و مشکي رنگ تنها گذاشت .

این دخترک چه داشت که کیان را آزار می داد و کیان را از شکنجه اش باز می داشت.

وارد اتاقش شد بیشتر از همیشه سرد بود مثل آسمان تاریک به سمت آینه رفت و خود را در آن دید با خودش زمزمه می کند:

-من کیان نیستم من کیان را نیستم ،حرف های که حقیقتی جز نیستند و من ان ها را باور نمی کنم!

واقعا باور نمی کنم یا فقط تحمیل است!؟

لباس هایم را با خشنوت همیشگی کندم پنجره ی اتاقم که سمت استخر خون باز می شد را گشودم و بوی خون را استشمام کردم ارامب خش من بود خودم را روی تخت پرت کردم و به سیاهی پرداختم.

{بهار}

بدنم درد می کرد از این سختی ها خدایا مگر من چه کار اشتباهی انجام دادم که حال باید مجازات شوم.

باران خواهر خوبم کجاست؟ ماما، بابام رو می خوام سرم را به زانوم فشردم صدا های عجیبی از پنجره ی که در این اتاق سیاه رنگ وجود داشت می آمد.

تازه یادم می آید من ویدا را هم این جا دیدم اما ویدا این جا چه می کرد!؟

صدای زوزه ی گرگ ها لرزی به تنم انداخت .

حتما راه فراری وجود دارد .

{راوی}

بلند می شود اتاقک را می گردد هیچ چیز جز آن پنجره که ارتفاع زیادی دارد نیست.

راه دیگری ندارد باید همین کار را کند.

کمی پنجره را دست کاری کرد اما بی فایده بود.

خب شیشه را هم که نمی تواند بشکند باید کاری دیگر کند؛ سنجاق سرش را از داخل موهایش در آورد و دوباره با قفل پنجره کار کرد، خداروشکرز زیر لب به خاطر باز شدن پنجره می گوید.

خودش را بیرون می کشد واستخر خونی را که قبلا دیده بود را دوباره می بیند حالت چندشی به خود می گیرد وسرش را بر می گرداند .

با خودش فکر می کند:

- خب من اگر از این پنجره خودم را پرت کنم ممکن بمیرم، و اگر هم زنده بمانم چه طوری از این عمارت فرار کنم!؟

سوالات در مغزش رژه می رفتند اما بیرون از این خانه بود بهتر از این اتاقک تنگ وتاریک است.

بپریم واقعا!؟

اگه مردم چه؟

بهتر از دست این ببر خشمگین راحت می شوم!

طعم تلخ شکنجه

از پنجره آویزان شد اره باید بپریم باید خودم را از این موقعیت نکبت بار راحت کنم.

به دور و ورم نگاهی انداختم و در آخر ...

دردی که تمام بدنم را فرا گرفت با سختی خودم را سمت آن استخر کشیدم باید بمیرم .

از درد به خودم می پیچیدم که جز سیاهی چیز دیگری ندیدم.

{کیان}

با سردرد عجیبی از خواب پریدم البته کابوس های شبانه .

از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم نیروی من را به سمت پنجره می کشاند .

جسمی کنار استخر خون افتاده بود اول بیخیال شدم اما به نظرم می آمد انسان باشه .

لحظه ی یاد دخترک می افتم نکند او باشد؟!!

سریع از اتاق بیرون آمدم قفل در را باز کردم و چیزی جز پنجره باز ندیدم، پا تند کردم و از پله ها پایین رفتم از درِ مخفی که به استخر خون راه داشت بیرون رفتم ،بیشتر که از نظر گذروندم دخترِ سرتق را بی هوش کنار استخر دیدگ.

باخسونت بلندش کردم و به سمت عمارت رفتم .

پرتش کردم روی تخت چرا؟!!

این قدر من ترسناکم!

بی هوش شده بود موبایلم را برداشتم و به میلاد زنگ زدم که دکتر ب

خبر کند.

سرم داشت می ترکید این دختر چی داشت چرا داخل چشم هاش چیزی داشت که من را جذب خود می کرد. کلمه
ی جذب به معنای عشق و عاشقی که حتی یک درصد هم بهش اعتقاد نداشتم نبود جذب شکنجه اش بود!

پوزخندی زدم فکر کن مثل رمانا دختر را شکنجه کنم بعد عاشقش شم واقعا نفرت برانگیزه چون هیچ وقت این
اتفاق نمی افتد.

در اتاق زده شد:

-بیا تو.

دکتر وارد شد سلامی داد و به سمتش رفت:

-خودش رو از پنجره پرت کرده!...

این حرف را گفتم و از اتاق خارج شدم.

میلاد گوشه ای ایستاده بود و سرش پایین بود خطاب به او گفتم:

-زنگ بزن خلیلی بیاد.

-چشم قربان...

باید ببینم حرف های اکبری راست بوده یا نه !

اصلا قضیه چیه ؟

نام برادر برایم گنگه و تاریک بود.

سرم را روی کاناپه گذاشته بودم که صدای در اومد:

-قربان ،اقای خلیلی اومده.

-بگو بیاد.

سعید بیرون رفت و خلیلی وارد شد:

-سلام جناب راد ،کاری داشتین؟

-می خوام برام یه نفر رو پیدا کنی!...

بهش گفتم چنگیز چی گفتند از وجود برادر گنگم گفتم وچون نشانه ی نداشتم گفتم سخت پیدا کردنش اما:

-چشم قربان پیداش می کنیم فقط بعدش چیکار می خواهید کنید؟

-نمی دونم!

با اجازه ی گفت و بیرون رفت .

طعم تلخ شکنجه

و من موندم با سوال های که جوابشون را نمی دانستم.

بیرون رفتم و دکتر هم از اتاق بیرون اومد :

—جناب راد وضعیتش رو چک کردم چند روز استراحت کنه خوب میشه پاش کمی مو برداشته که اونم با مراقبت سریع سر پا می شه .

سرتکون دادم و او هم با یک با اجازه رفت.

به سمت اتاقی که دخترک بود رفتم روی زمین سرد خوابیده بود .

دلم یک شکنجه می خواست به سعید گفتم یکی را آماده کند تا تلافی این چند وقت را در بیاورم.

{بهار}

با دردی داخل کمرم چشم هام را باز کردم ،من باید الان مُرده باشم چرا زنده ام؟!.

دوباره دست آن ببر افتادم خداجونم همه جام درد می کرد حداقل یک بالش زیر سرم میذاشت،یعنی این قدر بی رحم است؟

صدای گریه وجیغ می آمد بیشتر که دقت کردم صداها مالِ یک هم جنس خودم بود.

باسختی با ته مانده های نیرویم را جمع کردم و به بدنی مملو از درد سر پا شدم.

ارام قدم برمی داشتم هرچی نزدیک اتاق ها می شدم صدا ها بیشتر می شد .

روی به روی همان دری که با همه فرق می کرد ایستادم رنگ قرمزش ترسی در دلم انداخت.

یک لحظه صدا قطع شد یعنی چی شد؟!

در را به آرامی باز کردم اولین چیزی که به چشمم خورد هیکل بزرگ ببر خشمگین بود وبعد از آن چشمم را به اعضای بدن دختری دادم که هر کدام یک طرف افتاده بود فقط سرش باقی مانده بود از دیدن این وضعیت حالت تهوع دست داد سست شدم وبا شدت به زمین افتادم که صدای بدی را ایجاد کرد و این صدا همراه بود با برگشتن صورت ببر خشمگین ...

خشمگین تر از قبل به سمتم قدم بر می داشت دستش را روی موهایم گذاشت وبا یک حرکت من را دنبال خودش کشید پوست سرم داشت جدا می شد اشک هایم از صورتم روانه بود:

-تو یک روانی هستی به جای این خونه باید بری تیمارستا...

با پشت دست محکم بر دهانم زد ساکت شدم .

-ساکت شو خیلی دلت می خواد بدن توهم شبیه این جنازه شه؟

با دیند دوباره ی اون دختر حالم بهم خورد وهمون جا بالا اوردم .

با یک حرکت لباسم را پاره کرد چاقوی براق را در دستش گرفت .

پا روی زمین گذاشتم تا فرار کنم که با یک حرکت چاقو را روی کمرم کشید،فریاد زدم:

-خدا!!

با باز شدن در چاقو را از کمرم جدا کرد ومن مثل یک برگ روی زمین افتادم .

طعم تلخ شکنجه
-قربان دختر عموت...

-مگه بهت نگفتم حق وارد شدن به این اتاق رو نداری!؟

-ببخشیدق...

-برو بیرون فقط .

از کنارم بلند شد از درد به خودم می پیچیدم و گرمی خون را پشت کرم حس می کردم.

مگه چیکار کرده بودم که الان باید گرفتار این اوضاع بشم!...

خودم را با سختی به سمت دیوار کشاندم فکر کنم خون پشت کمرم بند اومده باشه اخه گرمیش رو حس نمی کردم.

لباسم را که چیزی ازش باقی نمانده بود را پوشیدم .

{کیان}

اعصابم بهم ریخته بود با شکنجه اون دختر بدتر شدم با اومدن سعید و گفتن این که ویدا اومده عصبی تر شدم.

طعم تلخ شکنجه

سریع به اتاقم پناه بردم و با یک دوش سریع بیرون رفتم ویدا با وضع بدتر از همیشه و با لوندی نشسته بود از ش متنفر بودم.

تا من را دید خودش را بهم چسباند و گفت:

-سلام چطوری کیان جان از جشن دیگه ندیدمت؟!

-خوبم براچی اومدی این جا ؟

پکر شدنش را احساس کردم:

-به جای خوش آمد گوییده؟

عصبی گفتم:

-کارت دعوت برات نفرستاده بودم. حالا ناراحتی می تونی بری .

بعد داد زدم :

-سعید راه رو به خانوم نشون بده.

-کیان خیلی بی معرفتی، راستی از اون یکی قُلت چ...

داد زدم:

-ساکت شو یا خودت می ری یا می ندازمت بیرون.

او هم با ناز کیفش را بر داشت و رفت.

طعم تلخ شکنجه

از پله ها بالا رفتم درب اتاق قرمز هنوز باز بود دخترک گوشه ی خوابش برده بود کف اتاق مملو از خون بود و همین کافی بود برای اعصابم!

لباسی که به تن کرده بود پر بود از خون گویا خون پشت کمرش بند نیامده بود پوزخندی می زنم و از از صحنه روبه رو کنار می روم.

حاصله اش رانداشتم وبه سمت اتاق خودم رفتم زندگیم به یک نواختی عادت نداشت .

باید یک فکر درست و حسابی می کردم .

تلفنم زنگ خورد :

-سلام جناب ،صابری هستم.

متعجب شدم چون خیلی وقت بود از صابری خبری نداشتم :

-چی شده؟...

-قربان اگه زحمتی نیست تا یک ساعت دیگه بیاید کارخونه .

-چه اتفاقی افتاده؟!!

-راستش رو بخواید محسن سعادت می خواسته کارخونه رو آتش بزنه که بچه ها جلوش رو گرفتن .

دادی زدم که گوش فلک کر شد:

-چه خبر فقط چند روز نبودم لعنتی.

صابری دارم میام همه رو مرخص کن فهمیدی؟

-چشم قربان ببخشی...

-بسه ساکت فقط.

وتلفن را قطع کردم همیشه این انشعابات روی سیستم عصبی اثر می گذارد.

لرزش داشتم، حالم خوب نبود ولی سریع لباس هایم را عوض کردم واز اتاق بیرون اومدم صدای ناله های ضعیفی را میشنیدم پوزخندی روی لبم جا خوش کرد.

فصل سوم

باسرعت بالایی خودم را به کارخانه رساندم، از ماشین که پایین آمدم صابری به سرعت طرفم دوید:

-سلام قربان بب...

-کجاست؟

-همراهم بیاید .

با صابری به سمت انبار رفتیم در را که باز کرد هیکل بزرگ و برجسته محسن سعادت نمایان شد.

به طرفش خیز برداشتم و تقریبا فریاد زدم:

طعم تلخ شکنجه

-مرتیکه از کی دستور گرفتی که کارخونم رو به آتش بکشی احمق؟!

-آقا غلط کردم فقط نکشید من رو اقا من زن وبچه دارم .

-از کی دستور می گیری؟

-بهبان بچه ها م زورم کر...

حرفش را قطع کردم وبا داد گفتم:

-کی؟

-آقا فقط قبلش بهم گفت اگه شما فهمیدید بهتون بگم سوزاندن کارخونه به نفع خودتون.

-چرا منو دور می زنی یا می خوای جور دیگه حالت کنم و زبونت رو از حلقومش بکشم بیرون.

-چنگیز مهدویان.

حالم از اسمش بهم می خورد زمانی که از دهنش خارج شد ،سمت صابری نگاهی کردم که تفنگم را بهم داد:

-می دونی کیان راد پایبند هیچ تعهدی نیست.

وگلوله به قلبش خورد .

تفنگ را با سمتش پرت کردم وبه سمت بیرون رفتم .

طعم تلخ شکنجه

سوار ماشین که شدم به سمت بام رفتم کی گفته شکنجه گر ها ادم نیستند؟

کی گفته روح نیست در بدنشان؟

در این که شکی نیست من شکنجه می کنم چون مسکن بدنم هست ،ولی...

با سرعت بالایی بعد از یک ساعت به بام تهران رسیدم.

از ماشین به خشونت پیاده شدم ،خسته ام از این روزگار تلخ ،کی فکرش را می کرد من امروز با این حال این جا باشم.

{راوی}

به آرامی در را باز کرد ،چه جالب است این مرد خشن آرام است امروز!

چه شک برانگیز است قامت استوار و هیکل بی نقصش خمیده شده .

چشمانش از لحظه ورود روی پیانویی است که سالها از آن استفاده ای نکرده.

طعم تلخ شکنجه

بی توجه به چیزی به سمتش می رود ،دستانش را روی پیانو می گذارد و لمسش می کند.

روی نیمکت آن می نشیند آهنگی که پدر گنگم زمان مرگ مادرش بالای سرش خواند را زمزمه می کرد بدون توجه به این که در حالت عادی خود باشد شروع ه

به نواختن خواندن می کند:

-همه می گن که می ری منو ترکم می کنی..

نمی دونن که بیشتر از هر کس تو درکم می کنی..

نمی دونن من تو جونمون بسته بهم ..

نمی دونن که تو تمام غم هام رو کم می کنی..

یک دفعه ی دست از خواندن می کشه وقهقهه می زنه از قهقهه هایش به خنده های هیستریکی تبدیل می شود.

بلند می شود وگلدان کنارش را در دست می گیرید وبه سمت دیوار پرتاب می کند.

کمی در آن حالت می ماند که آرام تر می شود.

موبایلش زنگ می خورد.

طعم تلخ شکنجه
به سمت موبایلش می رود و جواب می دهد..

{کیان}

به سمت موبایلم می روم و جواب می دهم:

-چی شده خلیلی؟

-سلام قربان، از برادرتون خبر دارم.

-خب؟

-این طور که ما تحقیق کردیم پیش فردی به نام هادی مشیری زندگی می کنه.

-آدرس و شماره تلفنش رو برام بفرس.

-چشم قربان.

{بهار}

با درد بدنم بیدار شدم، به در و دیوار نگاه می کنم همان اتاق شکنجه بود.

با سختی بلند می شوم و آرام آرام خودم را به اتاقی که می رسانم که می خواستم فرار کنم.

لباسم به پشت بدنم چسبیده بود می ترسیدم بهش دست بزنم آخه خیلی درد می کرد، کم کم با آه و ناله لباسم را از پشت کمرم جدا کردم دستی به صورتم کشیدم اشک های که روی صورتم ریخته بود را پاک کردم.

چقدر زمزمه کردم خدا...

جوابم را ندادی، اما می دونم حکمتی داخل کارت هست!

فقط نمی دونم چرا من خداجون؟!

الان باید از دستت ناراحت باشم که جواب نجواهایم را ندادی اما باز هم صدایت می کنم.

گرسنگی بهم فشار آورده بود، می ترسیدم بیرون بروم و دوباره با آن ببر روبه رو شوم.

همان موقع درب باز شد و مردی که مرا دزدیده بود در چارچوب درب نمایان شد برایم داخل یک سینی تکه ی نان و پنیر گذاشته بود.

-تشکرم که بلد نیستی.

پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش می کند:

طعم تلخ شکنجه

-ازت متنفرم چون من رو به این روز انداختی، فقط برو، لطفا...

رفت و درب را بست.

سریع به سمت نان و پنیر رفتم مانند نخورده ها به ظرف حمله کردم.

{کیان}

بعد از گرفتن آدرس سریع به سمت نشانی مورد نظر حرکت کردم.

روبه روی عمارت نسبتاً بزرگی ایستاده بودم.

قدمی به جلو گذاشتم و زنگ را زدم.

صدای نحیف زنی در گوشم پیچید:

-بله؟

-منزل هادی مشیری؟

-بفرمائید؟..

مانده بودم چیکار کنم :

-پسرتون منزل هستند؟

-بله، شما؟

-یکی از دوستان پسرتون هستم تازه از خارج از کشور اومدم.

طعم تلخ شکنجه

- پس بفرمائید داخل.

- ممنون، سرفرصت.

- پس من الان به سامیار می گم بیاد.

و فرصت حرف زدن را به من نداد، این زن پر حرف امروز چگونه مرا به صحبت کردن وادار کرده بود.

سریع از جلوی در خونه دور شدم و در نقطه ی که قابل دید نبود ایستادم .

فعلا نمی خواستم ببینمش پس سریع سوار ماشین شدم.

موبایلم را در می آورم و تماس را وصل می کنم:

-سلام قربان رفتید به اون ادرس؟

با بی حوصلگی اما با جدیت کامل و محکم گفتم:

-اره...

-دیدتش؟

تنها با یک واژه کنجکاویش را برطرف می کنم:

-نه.

-ببخشید قربان پس فعلا خداح...

چقدر حرف می زدند. پیش به سوی عمارت وشکنجه ی جدید.

آیا زندگی من تا آخر به همین روال است؟

آیا تغییر می کند؟

طعم تلخ شکنجه

آیا من همین شکنجه گر و ببر خشمگین می مانم؟

سردرد عجیبی سراغ او آمده بود، میگرتم دوباره عود کرده بود و تنها دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم.

از ماشین پیاده می شوم.

عمارت بهم ریخته بود، فریاد کشیدم:

-سعید؟

سعید هراسان خودش را بهم رساند:

-سلام قربان چیزش...

-ساکت شو این جا چه خبره ؟

داشتند عمارت رو تمیز می کردن ...

به خاطر میگرتم سیستم عصبیم به شدت تحریک می شد گفتم:

تمومی نداره نه؟

باید اخراج بشی؟

در یک لحظه که حتی به دقیقه هم نرسید سرم را به دیوار کوبیدم گرمی خون را روی پیشانیم احساس کردم، با

همین کار دردم تسکین شد، بوی خون ...

سعید از قیافه ترسناکم کمی عقب رفت می دانست در این موقعیت ها وحشی می شوم.

پا تند کردم واز کنار سعید گذشتم .

دستم را بر روی صورتم کشیدم و خون های که می خواستن به چشم هام هجوم بیارن رو پاک کردم.

خودم رو روی تخت پرت کردم.

وبا چندتا ارامبخش به خواب زوری رفتم ...

{بهار}

به سختی بلند شدم از یک جا نشستن خسته شده بودم، اما از یک طرف هم می ترسیدم بیرون بروم.

اما به ترسم غلبه کردم و آرام آرام بیرون رفتم دلم هوای آزاد می خواست.

از همان دربی که به استخر خون راه داشت بیرون رفتم.

کنار همان درخت تنومد نشستم.

واقعا زیبا بود!

درختان تنومد و قدیمی که سر تا سر عمارت را پر کرده بود طرف دیگرش گل های رز قرمز و سفید کاشته شده بود و تاب دونفره ای که به رنگ مشکی بود وبا گل های رز سیاه تزئین شده بود جلوه خاصی را ایجاد را کرده بودند.

بیشتر از همه آن استخر خون بود که زیباییش را دوچندان می کرد.

اما بوی این خون حال من را بد کرده بود.

طعم تلخ شکنجه

بوی خون جو این مکان زیبا را متشنج کرده بود .

به همانن درخت تکیه دادم بود که صدای داد فردی به گوشم رسید.

چنان نعره می ز که من خودم را به درخت می فشردم، درد این زخم که روی کمرم به کنار صدای ترسناک و مهیب که مرا می میراند و زنده می کرد.

{کیان}

از خواب کزاییم بلند شدم، امروز باید یک سری به دخترک خیره سر بزنم.

بعد از تعویض لباس هایم به سمت اتاقش رفتم، در را محکم باز کردم که با اتاق خالی مواجه شدم به سمت اتاق قرمز هم رفتم که آن جا هم نبود.

تند از پله ها پایین رفتم و با فریاد های گوش خراش سعید را صدا زدم:

-این دختر کجاست ؟

سعید به خاطر ترسش بریده بریده جواب می داد:

-آق...!... بای...

- کجاست ؟

فراریش دادید؟

طعم تلخ شکنجه

-نه باور کنید من اصلا دختر رو نمی شناسم .

-کورخونده اگه بزارم ازدستِ من فرار کنه.

سریع از خانه بیرون زدم و به سمت بادیگارد ها می رفتم ..

اما قبل از رد شدن از استخر خون متوجه یک جسم که بیشتر شبیه همان دخترک بود شدم به سمتش آرام حرکت کردم تا حواسش به من نبود موهای بلندش را در مشتم پیچیدم.

چنان جیغی زد که من کر شدم چه برسه به حلق خودش...

ترسیده به سمت خودم کشاندمش با قیافه و صدای که زیادی ترسناک شده بود گفتم:

-که از دست ارباب و شکنجه گرت فرار می کنی دختره ی گستاخ؟!

معلوم بود ترسیده بود اما با تخرسی جواب داد:

-شما من رو دزدید می رم به پلیس ها خبر می دم.

با حرفی که زد هیستریک خندیدم.

من سادیسمی هستم!

همان طور که موهایش را گرفته بودم به سمت عمارت می کشاندمش.

به من گفت دزد ؟

من دزدم؟

اره من دزدم یک دزد سادیسمی ناگهان ولش کردم و محکم روی زمین پرت شد..

من دزدم ؟

اره ..

طعم تلخ شکنجه

سریع به سمتش هجوم اوردم رویش نشستم اولین ضربه فرود اومد داخل صورتش ...

با حرفش به خودم اومدم:

-سادیسمی یک دختر تنها و بی گناه رو می زنی؟

من حتی پدرم هم نزدتم.

از رویش بلند شدم بدون تغییر در حالتی سمت استخر خون رفتم.

روبه روی استخر ایستادم.

خون های که غوطه وار مانند جزر مد پرواز می کردند.

با یک حرکت خودم را داخلش انداختم.

دهانم را باز کردم و مزه ی خون راچشیدم .

صداهای گنگی می شنیدم و در آخر به سیاهی محض فرو رفتم.

{بهار}

از درد و ترس بیشتر به خودم پیچیدم.این مرد یک روانی بود.

همان مردی که من را دزدیده بود با قیافه ای ترسناک تر نزدیکم شد، چشمم به سمت استخر رفت که شکنجه گرم را از میان خون ها د آورده بوند.

-چی شد دختر؟

دستم را به سمتش اشاره وار گرفتم:

-اولا اسم من بهارِ دو...-

و محکم در بازویم زد که دادم به هوا رفت.

-زبون باز کردی،اون موقع که دزدیدمت لال شده بودی؟

با وجود دردم اما گفتم:

-به تو چه دوست داشتم.

و تا به خودم بیایم موهایم در چنگالش بود:

-کندی موهام رو دیونه.

-چی گفتی؟

یک بار دیگه تکرار کن؟

گویا همه باید به من زور بگویند.

-هیچی بابا چیزی نگفتم.

طعم تلخ شکنجه
موهایم را ول کرد که روی زمین افتادم.

سریع مچ دستم را گرفت و مرا می کشاند:

-چیکار می کنی؟

-ساکت.

من هم لال شدم وارد عمارت شدیم من را به سمت همان اتاق نفرین شده برد.

خوابم می آمد سرم را روی سرامیک های مشکی وسرد گذاشتم و با کمی سختی چشم هایم روی هم افتاد..

{کیان}

با خس خس گلویم بیدار شدم، مزه ی آهن را د دهانم احساس می کردم.

سوزشی را داخل دستم احساس کردم به سمت دستم برگشتم که سرم را در دستم دیدم با یک حرکت از دستم بیرون کشیدمش.

کمی سرم گیج رفت اما مهم نبود، نگاهی به لباس هایم کردم که تعویض شده بود.

میلاد روبه رویم ایستاده بود:

-قربان چرا بلند شدید؟

باید استراحت کنید.

طعم تلخ شکنجه

غریدم:

-من حالم خوبه.

کنارش زدم واز پله ها پایین رفتم .

مقصد من کجا هست؟

روی آخرین پله ایستادم کجا دارم می رم؟

از همون جا داد زدم:

-میلاد، دختر کجاست؟

-قربان آوردمش داخل اتاق اون ج...

بی توجه به حرف نصف و نیمه اش به سمت اتاقی می رفتم که دختر داخلش بود.

-قربان کجا می رید؟

سریع به سمتش برگشتم که از کارم متعجب و ترسیده به عقب پرت شد.

-برو، نبینمت پشت سرم.

به سمت اتاقش تقریباً دویدم در را محکم باز کردم که جسم مچاله شده اش را وسط اتاق دیدم که از سرما و درد به خودش می پیچید.

ارام به سمتش رفتم و با پایم محکم به وسط کمرش زدم که ناله ای سر داد و چشم هاش را باز کرد.

-بلند شو ببینم فکر کردی اومدی این جا بخوری و بخوابی؟

طعم تلخ شکنجه

- شما من رو دزدید حالا من رو کتک می زنید؟

- من دزدیمت؟

آره من دزدیدمت خوب کردم حالا هم زیر دست من هستی و باید شکنجه شی.

سریع مچ دستش را گرفتم و با خود می کشاندمش.

او هم داشت پشت سرهم حرف می زد.

درب را باز کردم و محکم روی زمین هواش دادم:

- یک دقیقه فرصت داری لباس های تنت رو در بی آوری.

{بهار}

از درد به خودم می پیچیدم یعنی چه لباس هایم را در بی آورم؟

با لحنی خمار و خسنگفت:

- در نیاوردیش؟

پس خودم در می آرمشون.

به سمتم خیز برداشت و لباس را در بدنم پاره کرد.

محکم هر دو بازویم را گرفت و روی تخت سفت، سرد و صیقلی انداخت کمر به خاطر زخم های که هنوز بهبود نیافته بودند درد می کرد و حال ممکن بود کمرم به دونیم تقسیم شود.

طعم تلخ شکنجه

اشک هایم می ریخت در این چند روز به این پی برده بودم که هیچ اهمیتی به حرف ها و اشک های دیگران نمی دهد و صحبت با او بیهوده است.

دست و پاهایم را محکم به تخت بست ، با جیغ های که می زدم بیشتر لذت می برد اما من می ترسیدم و این جیغ ها برای تهی شدن از ترس بود.

به سمت انبرش رفت .

خدایا کمک کن !

می خواهد مرا را بکشد.

با انبر نزدیک و نزدیک تر می شد و به سمت انگشت های پایم می رفت:

-تو رو خدا ولم کن من که کاریت نداشتم.

می دانستم هیچ به التماس هام پاسخ نمی دهد اما باز هم شانس خودم را امتحان می کردم.

-هر کاری بخواید می کنم تو رو خدا شکنجه ام نکنید.

بی توجه به من و گفته هام شصت پام را داخل دستش فشرد ، بدنم از ترس منقبض شده بود.

-جون هرکسی دوست داری ولم کن .

به سرعت سرش را به سمتم چرخوند و گفت:

-من هیچ کس رو دوست ندارم.

انبر را بین ناخن هام گذاشت.

و با یک حرکت ناخن را از شصت پام جدا کرد و دردی بود که تمام بدنم را فرا گرفت و زجه های که من می زدم و او بی توجه به من کار خودش را می کرد.

انبر را کنار گذاشت و بی توجه به من به سمت در رفت:

طعم تلخ شکنجه

-فکر کنم این شکنجه برای امروزت کافی باشه؟

فریاد زدم جیغ زدم اما هیچ کس نبود داشتم از درد ناخن نداشته ام می مردم!

در باز شد وقامت مردی که باعث بدبختی هایم بود آشکار شد.

به سمتم می آمد و من هرچه که می توانستم به این مرد حقیر بگویم را گفتم.

-ساکت شو فقط اومدم دست و پاهات رو باز کنم .

-تو من رو بدبخت کردی ،من که آزارم به کسی نمی رسید.

حرف دیگری به من نزد و بیرون رفت به سختی بلند شدم الان چی تنم کنم؟

از این خانه و از این اتاق می ترسیدم!...

نگاهم به انگشت بی ناختم افتاد، زخمش تازه بود . رنگش کم کم رو به سیاهی می رفت.

خون مردگی اطرافش به سیاهی می زد . قطره اشکی از چشمم افتاد، دوباره حرف های دلم را پیش معبود بردم :

-چرا این جاهستم؟

خدایا منی که در این چند ساله عمرم در یک کاخ مثل شاهزاده ها زندگی کردم حالا این جا چه می کنم؟

داری امتحانم می کنی؟

من فرد خوبی برای امتحان دادن نیستم.

طعم تلخ شکنجه

دستم را به دیوار تکیه می دهم وبا یک یا علی بلند می شوم.

آرام آرام قدم بر می دارم ،خوف دارم از این که در را باز کنم وبا چهره خشمگین شکنجه گرم روبه رو شوم.

به ترسم غلبه می کنم و در را بدون هیچ گونه صدایی باز می کنم.

پاهایم تحمل وزنم را ندارد درد بدنم از یک طرف و درد از این که چرا من؟

چرا من این جا هستم؟

طرف دیگر مغزم را مشغول به خودش کرده است.

در اتاقکِ کوچکم را باز می کنم آری این اتاق مال من شده است.

این اتاق سرد وتاریک پای درد و دل من گوش فرا گرفته است.

بدن دردناکم را گوشه ی از آن اتاق می اندازم وسرم را روی زانوهایم می گذارم.

{کیان}

با برداشتن موبایلم از عمارت بیرون آمدم، به سمت ماشینم رفتم.

امروز باید کار را تمام کنم یا جواب من مثبت ویا منفی.

بعداز گذشتن ساعاتی جلوی درب خانه شون ایستاده بودم،پاهایم توان رفتن به جلو را نداشت .

طعم تلخ شکنجه

امروز باید این موضوع نکبت بار را تموم می کردم .

اگر جواب آزمایش مثبت شد ؟!

چرا من ای نجا هستم؟

حرف اکبری در ذهنم آمد:

-سامیار برادرت...

ولی من به برادر بودن این سامیار نام مطمئن نیستم.

الان من زنگ در این خانه را بزنم ؟

اما چی بگم ؟

من برای آزمایش DNA نیاز به یک تار مو دارم .

شانس خودم را امتحان می کنم.

زنگ را می زنم .

-بفرمایید؟

-با آقای مشیری کار داشتم.

-همسرم خونه نیستن، کارشون دارید؟

-آقای سامیار مشیری مگه ازدواج کرده؟

-سامیار که پسر هست فکر کردم باهمسرم کار دارید.

-حالا این آقا پسر تون خونه هست؟

-بله هستن.

-پس بگید کارش دارم .

طعم تلخ شکنجه
-بفرمایید داخل جلو در زشته.

-ممنون فقط منتظرم .

-الان صداس می کنم.

مقابل در منتظر ایستاده بودم.

در به ارومی باز شد و پسری قد بلند و خوش هیکل که زیبایش رو دوچندان می کرد بیرون آمد.

-سلام، کاری داشتید آقا؟

-شما سامیار هستید؟

-بله، کارتون ؟

-آقای مشیری می خوام از همین اول باهات صداقت داشته باشم فردی به من موضوعی رو گفتِ والان بستگی به تو داره .

قیافه متعجبش را دیدم که بدون هیچ عکس العملی گفت:

-من اصلا نمی فهمم چی می گی.

-مهم نیست. مهم من هستم که بفهمم.

-چی می گید ؟

این حرف ها چیه؟

من شما رو اصلا نمی شناسم.

-من نیاز به تار موی تو دارم.

-هرچی بیشتر حرف می زنی من کمتر می فهمم.

طعم تلخ شکنجه

تعجب و نفهمیدن را داخل چشماش می خوندم، اما من نمی تونم تا زمانی که مطمئن نشدم حرفی بزنم.

-حرفم را یک بار تکرار کردم .

-من حرف هاتون را نمی فهمم.

این پسر کم کم روی اعصاب و خوی خشمگین من راه می رفت.

-ساکت می شی یا ساکتت کنم؟

-فکر کردی کی هستی سر من فریاد می کشی؟

-من کیان رادم.

قهقهه بلندی سر داد و میان خنده اش گفت:

-نه بابا راست می گی.

من فکر کردم بقال سر کوچه یی.

اگر این جا می ماندم مطمئن می کشتمش اما کیان راد این برخورد را بی جواب نمی گذارد.

-منتظر تلافی باش جناب سامیار مشیری.

به سمت ماشینم حرکت کردم.

اعصابم به شدت خورد شده بود موبایلم را برداشتم و به صابری زنگ زدم.

-سلام، جانم قربان کاری داشتید؟

-به آدرسی که بهت می دم می ری برام یه نفر رو گروگان بگیر.

-چشم.

بعد از دادن ادرس به صابری به سمت خونه می روم شکنجه اعصاب خورد شده ام را برمی گردوند.

بعد از گذشتن دوساعت به عمارت رسیدم.

جلوی درب عمارت فریاد زدم:

—سعید منتظر یک نفر دیگه ام.

سریع از پله ها بالا رفتم وبعد از تعویض لباس به سمت اتاق شکنجه رفتم.

منتظر فردی بودم که قرار بود سعید بیاورد.

سعید بازوی دختری سفید رنگ را گرفته بود.

نگاهم به چشم هایش رفت. رنگ دریا بود پوزخندی زدم ولی تا دقایقی دیگر از این زیبایی چیزی نمی ماند.

به سرعت به سمتش رفتم که جیغ بلندی کشید و خودش را به سعید چسباند، هیستریک خندیدم.

به سرعت به بازوهاش چنگ انداختم ومحکم روی تخت خواباندمش.

جیغ هاش خسته ام کرده بود:

—لال شو وگرنه جوری دیگه باهات رفتار می کنم.

به جای این که جیغ هایش کم تر شود بیشتر شد.

به سمت قطره چکان رفتم، دخترِ باترس به حرکات من نگاه می کرد وجیغ می زد.

بطری که از اسید پر بود را در دستم گرفتم، مقداری از اسید را داخل قطره چکان ریختم.

بعد از انجام کارم به سمت دختر رفتم .

طعم تلخ شکنجه

دستم را روی چشم های آبی دخترک گذاشتم چشم هایش را بست با یک حرکت چشمانش را از هم باز کردم و اسیدی که در قطره چکان بود را داخل چشم راستش خالی کردم چنان نعره ی زد که گوش من کر شد چه برسد به حلق خود دخترک.

از جیغ و گریه های دختر من به اوج لذت می رسم و صدای قهقهه ام به اوج آسمان می رسد.

چشم سمت چپش را به همین صورت اسید ریختم، از نظر من این شکنجه کافی نبود اما باقی شکنجه را برای بعد از استراحتم می گذارم.

دست از کار کشیدم و به سمت اتاقم رفتم .

با صدای داد و جیغ از کابوس هام رهایی یافتم.

فریاد زدم:

-سعید؟

و پشت سر هم با داد اسم سعید را صدا می زدم که در با سرعت باز شد و قیافه ترسیده سعید نمایان شد:

-چی شده قربان؟

-برو این دختر رو ساکت کن بهش بگو اگه خفه خون نگیر خودم می رم سراغش.

-چشم الان می رم.

و با سرعت از اتاق بیرون رفت.

بعد از دقایقی صدای دختر قطع شد اما به دلیل نزدیکی اتاق قرمز به اتاق خودم صدای ناله های دخترک به گوشم می رسید و این هم صدای لالایی من...

{بهار}

دیگر چشمانم جز سیاهی چیزی نمی بیند.

دیگر من آن نیستم.

دیگر منی وجود ندارد.

سراسر وجودم را خاک و تاریکی فرا گرفته.

خسته شدم نه کسی سراغم می آید نه چیزی.

از ضعف حتی نای بلند شدن هم ندارم.

لباس های که بر تن دارم نجس شدند.

فقط یک تلنگر می تواند روحیه تضعیف رفته ی من را برگرداند..

چه قدر خوش است روزگار رفته.

چه قدر بد است روزگاری که در پیش داریم.

من، خسته از گفتن من هایی که دیگر من نیستند.

و من مانند برگ های پاییزی خشک و بی روح لا به لای دل زمین گم شده ام...

دلم برای مادری که همیشه ازم ایرادات بنی اسرائیلی می گرفت تنگ شده، برای پدری که همانند کوه بود.

برای باران نامی که مثل خواهر برایم عزیز بود، حتی دلم برای ویدای لوس و خودخواه هم تنگ شده...

دستم را بالا می آورم و با ناخن های که در این چند روز بلندتر شده بودند به صورت خیسم چنگ می اندازم.

مدت زیادی که می گذرد از سوزش صورتم و درد به خودم می پیچم.

از گرسنگی و ضعف، دلم را فشار می دهم. هر چه فکر می کنم نمی توانم خودم را بیرون برسانم سر گیجه و ضعف دلم دارد دیونه ام می کند.

سرم را به دیوار تکیه می دهم چشمانم را می بندم بلکه این گرسنگی را فراموش کنم اما دریغ از فراموشی...
واقعا گرسنگی تحملش سخت است.

به سختی بدنی که به خاطر تحرک نداشتن سست شده بود را بلند می کنم.

سرم گیج می رود اما دستم را به دیوار می گیرم.

با هر یک از قدم های که بر می دارم مرگ را روبه روی چشم هایم می بینم.

دست گیره را به آرامی پایین می کشم.

از این جا پا تند تر می کنم تا با آن مرد خشمگین روبه رو نشوم.

لحظه ی سرجایم می ایستم اگر پایین باشد ؟

طعم تلخ شکنجه
اگر دوباره شکنجه ام کند؟

اگر در آشپزخانه باشد؟

واگر های که معاملات های زیادی در ذهنم به وجود آورده است.

به سمت در پستی می روم تنها کار عاقلانه پیدا کردن کسی است که من را از این منجلاب در آورد و آن فرد همان کسی است که مرا در این چاه فرو کرده.

یادش بخیر چه قدر با باران در مدرسه می دویدیم بدون آن که خسته شویم، و حال الان نمی توانم قدمی بردارم و آرمان مرگ را دارم.

از همان در به بیرون راه پیدا می کنم و این دفعه با دیدن خون حالت تهوع و لرز جای خودش را با لذت تعویض می کند.

چنان می گویم لذت که گویا عاشق خون هستم.

خیر!

عاشق آن فضای جالبش بودم.

که به من لذت می بخشید.

دیگر جان راه رفتن را نداشتم. گوشه ای تکیه می دهم.

به اطرافم نگاهی می اندازم درخت تنومند که سایه ای خنک ایجاد کرده بود.

{کیان}

طعم تلخ شکنجه

با صدای موبایلم حواسم را بیشتر جمع می کنم.

-بگو.

-سلام قربان شخص مورد نظر بی هوش داخل ماشین هست، کجا ببریمش؟

-ببرش همون جایی که چنگیز رو کشتیم.

-چشم

-بزرگی که از چنگیز به تو داده بودم رو هم اون جا نصبش کن، من هم تا دوساعت دیگه می ام.

سریع از پشت میز بلند می شوم.

بعداز تعویض لباس با سرعت به سمت پله ها می روم.

ماشین را جلوی انبار پارک کردم. در ماشین را باز کردم و پیاده شدم.

انبار در متروکه ی بیرون از شهر بود. نگاهی به اطراف انداختم، هیچ چیز جز این انبار که توسط کارکنانم ساخته شده بود نبود.

با قدم های بلند خودم را به انبار رساندم.

با ضربه ی که به در زدم در آهنی به شدت به دیوار کوبیده شد و صدای اسفناک باری را به وجود آورد.

-سلام قربان.

طعم تلخ شکنجه

سرم به سمت صابری که در گوشه ی از انبار ایستاده بود چرخید.

و همین طور سامیاری که به دلیل بی هوشی به صندلی بسته بودنش.

-چرا بی هوش؟

-قربان، هیچ جور نمی شد بیاریمش تنها راه بی هوش کردنش بود.

-بدر پس کو؟

-گفتیم شما بگید کجا نصب کنیم.

آرام گفتم:

-روبه روی صندلی نصبش کنید .

صابری از لحن کلامم تعجب کرده بود. من تا اکنون برخورد درستی باهیچ کس نداشتم ونخواهم داشت.

-قربان پسرِ داره بهوش می آد.

سرم را برگردوندم وبا چهره چنگیز که روی بدر بود مواجه شدم.

نگاهم را به پسرِ روبه رویم دادم کم کم صحنه برایش واضع می شد .

به آرامی به سمتش قدم بر می دارم.

حالت چشم هایش لحظه یی با دیدن من رنگ تعجب گرفت.

با گیجی اما باصدای محکم گفت:

-چرا من رو آوردی این جا؟

-به به جناب به هوش اومدید.

چشم هایم به سمت بدر بزرگی که عکس چنگیز بود:

طعم تلخ شکنجه

-دلیل این عکس و آوردن را نمی فهمم، من نه تو رو تا به حال دیدم نه چیز دیگه ی.

-منم تا به حال تو رو ندیده بودم.

ولی مجبورم چهره ات رو تحمل کنم.

-من کاری با تو ندارم و دلیل این کارهات رو نمی فهمم یک بار حرفت رو زدی حالا گوش کن جناب به ظاهر محترم کله گنده تر از توام نتونستن به من زور بگن چه برسه به تو که سوسکی در برابرم.

با حرف های آخرش صورتم در هم رفت .

-یک بار دیگه بگو چی گفتی؟

-همون که شنیدی.

این پسر را باید به روش خودم رامش می کردم.

{بهار}

چشمانی که ناتوان از باز شدن است.

باهر سختی و جان کندن بود دست به تنه درخت گرفتم وبا آرزوی مرگ بلند شدم.

نمی دانستم تا کجا بروم تا آن مردک را پیدا کنم.

همان طور راهم را ادامه می دادم.

طعم تلخ شکنجه

با دیدن مرد چهار شانه که می توانستم حدس بزنم مردی که بود مرا در این موقعیت گذاشته می خواستم هز خوشحالی پرواز کنم، چشمانم رنگ شوق گرفت.

چشمانم برق زد.

چشمانم ستاره باران شد.

تمام توانم را در پاهایم ریختم، و با تندی که برای خودم هم متعجب بود به سمت مرد نفرت انگیز رساندم.

مردک چشمانش با دیدن من رنگ حیرت گرفت.

می توانستم تغییر رنگ صورتش را حس کنم.

اما با همان صدای محکمش گفت:

-این جا چیک ار کنی؟

می دونی اگر کیان بفهمه می کشتت، دلت که نمی خواد دوباره شکنجه بشی؟

-حتی ذره ی از حرفهات رو نمی تونم درک کنم.

ضعف دارم یک چیز بده بخورم.

-نمی تونم.

-دارم می میرم می فهمی یعنی چی؟

هرچی فکر می کنم باز نمی تونم درک کنم یک خرید ساده من رو به کجا رسوند.

-فقط به خاطر این که نمیری یک چیز می دم بخوری، کیان روی تو خیلی حساسه .

ونیشخندی زد و از جلوی چشم هایم دور شد.

به خودم فکر می کنم...

به زندگی ام...

طعم تلخ شکنجه

به این که برای یک لقمه طعام باید التماس کنم.

دست مردی افتاده ام که هیچ راه فراری برایم نگذاشته.

زندگی که برایش دست و پنجه نرم می کنم، برام حکم پازل را پیدا کرده. همین چند روز احساس می کنم داخل مرداب زندگی ام گم شدم.

من برای خرید با باران می روم اما باید در دست مردی بی رحم گرفتار شوم...

ضعف امانم را بریده بود.

باشدت بر روی زمین افتادم.

سرم گیج می رود.

سکوت..

سکوت..

گاهی لحظه های سکوت

پرهیاهوترین دقایق زندگی هستند.

مملو از آنچه می خواهیم بگوییم

ولی نمی توانیم...!

در سینه حرف های ناگفته ی دارم که نمی توانم بر زبان بیاورم.

-چت شد یهو؟

سرم را بالا می آورم و به آن مرد نگاهی می اندازم، نگرانی در چهره اش موج می زند.

طعم تلخ شکنجه

-الان تو نگران منی؟!-

پوزخندی می زند و می گوید:

-اره نگرانم می دونی چرا؟-

تو همین چند دقیقه عاشق چشم و ابروت شدم.

صورتش به حالت جدی برگشت.

-بیا کوفت کن .

وچشمانم به سمت دستانش رفت که مقداری نون و خرما بود.

نون و خرما!

یعنی لیاقت من خوردن نون و خرما است؟

من که تا به حال طعم خوردن نون و خرما را هم نچشیدم،الان باید این طعم را بچشم.

منی که مادرم دوست نداشت غذای مانده در خانه امان بماند.

از دستش لقمه غذا را گرفتم،وچنان آن را می جویدم که در گلویم چسبید.

نگاهی به آن مرد کردم که با یک حالت خاص نگاهم می کرد.

هرچه بود من از آن نگاه خوشم نمی آمد.

ضعف بدنم از بین رفته بود.

حال به آرامی می توانستم بلند شوم .

-کمکت کنم؟

نگاهی بهش می اندازم و می گویم:

-خودم می تونم.

طعم تلخ شکنجه

-تا چند لحظه پیش درد داشتی .

ضعف کرده بودی.

-تو از درد چی می فهمی؟

اصلا می فهمی درد بقیه یعنی چی؟

ایستادی بیرون گود بازی وبه بازیکن ها اولتیماتوم می دی؟

-نه.

من از زمانی که یادم میاد بازیکن بودم منتها تیم من یک نفره بود .

رو به رومم یک نفر بود که همیشه می خواست زمینم بزنه.

کیان راد زندان بان من بود.

بدون توجه به مرد روبه رویم راه باغ را در پیش گرفتم وبه سمت اتاقک تنگ و تاریکم رفتم.

{کیان}

روبه رویم ایستاده بودم.

-به حرفم دقیق گوش کن وگرنه خودت می دونی چه اتفاقی می افته.

وبا دست به اندکی از صورتش اشاره کردم، که سیگار روی صورتش گذاشته شده بود.

-حرفت منطقی نیست.

طعم تلخ شکنجه
به حرفش گوش ندادم .

من فقط می خواستم باهام راه بیاد حال اکه خودش هم دوست ندارد مشکلی نیست کاری دیگری صورت می گیرد.

موبایلم را از جیب کتم در می آورم و شماره ی خلیلی را می گیرم.

-بله؟

-یکی رو عمارت بفرست تا تار مو رو بهش بدم.

-سلام قربان،چشم حتما.

و تلفن را قطع کردم و نیشخندی می زنم.

{نیکان}

با اعصاب متشنج جوابش را می دهم:

-اگه یک بار دیگه سایه اتو روی زندگیم حس کنم،به واللّه قسم ساینه این بار به ازای هر ثانیه که عذاب می کشم تو هم باید بکشی.

هر بلایی سرم آوردی عیناً سرت می آرم.

-عاشق شدن من عذاب وجدان داره؟

عاشق شدن تاوان داره مگه نه؟

الان منم محکومم...

طعم تلخ شکنجه

حتی اگه ترکم کنم بازم خوب نمی شم چون اون علاوه بر جسمم ،روح وقلبم رو هم مریض کرده.

-عاشق شدنن تاوان نداره.

من عاشقت نیستم بلکه عاشقت نیستم حالمم ازت بهم می خوره .

و اینکه خیلی خوشحال می شم در مقابلم خُرد می شی.

نمی خوام هیچ وقت ببینمت.

شکستنش را با چشمانم دیدم .

اما چاره ی جز این نداشتم .

به پشت بر می گردم واز چشمان گریان خواهر ناتنی ام دور می شوم.

وارد خانه امان می شوم.

به دلیل رو به رو نشدن با ساینه یک ماه پا در این خانه نگذاشتم ومادر عزیزم را ندیدم.

-سلام مادر به قربونت بره عزیز دل من کجایی پس تو ؟

می دونی چقدر نگرانم بودم.

-سلام مادر ببخش توروخدا وقت نشد از این به بعد همش میام سر می زنم ،بعدشم من که بهت گفتم اگه من نمی آم

این جا تو بیا خونه من بمون.

-آخه مادر حرف های می زنی من چه طوری بابات وخواهرتو ول کنم پیام پیش تو.

با گفتن اسم خواهر حالم بد شد از خواهر نامی که جلوی همه نقش بازی می کنه در حالی که عاشق برادرش هست ...

ولی بحث را عوض کردم.

-به به چه بوهای خوبی می آد این جا.

-برای گل پسر خورشید سبزی درست کردم .

داخل اتاقی که تا قبل از جدا شدنم از این خونه بود رفتم، کمی استراحت برای امروز اعصاب خورد کن خوب بود.

سرم را روی بالشتم گذاشتم و بدون فکر به پرونده جدید و همین طور ساینه به خواب رفتم...

..

با صدای در بیدار شدم.

-بله؟

مامان:

-نیکان جان مادر بیا نهار.

-چشم الان میام.

طعم تلخ شکنجه

سریع از تخت پایین آمدم و بعد از آبی به دست و صورتم زدن به بیرون رفتم.

امروز بیش از حد با ساینه روبه رو شده بودم وقتی داخل آشپزخانه دیدمش یاد حرف هایش افتادم.

واخمی روی پیشانیم به وجود آمد.

بدون در نظر گرفتن کسی و مخاطب قرار دادن پدرم گفتم:

-چطوری بابا یک زنگ نزن پیرسی پسرم چیکار می کنه؟

-علیک سلام نیکان خان من باید حال و احوال بگیرم یا تو؟

رفتی و پشت سرت نگاه نکردی؟

-باور کن پرونده جدید بهم دادن سرم شلوغه شب ها وقت برای خواب کم میارم.

-این پرونده رو هم مثل بقیه شون به سر می رسونی.

-خداکنه ، پرونده سخته.

-یک روز دور هم جمع شدیم ، نیکان مادر ساینه هم نشسته ها.

-صبح باهم صحبت کردیم.

کسی دیگه حرفی نزد وساینه با پوزخند های که می زد من را عصبی تر می کرد.

-نیکان موبایل دو ساعته داره زنگ می خوره جواب بده دیگه.

-چشم.

گوشی را گرفتم واز آشپزخانه بیرون رفتم. سرهنگ بود سریع تماس را وصل کردم .

-الو،سلام سرهنگ،کاری داشتید؟

طعم تلخ شکنجه

-سلام خوبی سرگرد؟

-ممنون. اتفاقی افتاده سرهنگ؟

-می تونی خودت رو تا یک ساعت دیگه برسونی این جا کار مهمی باهات دارم.

-چیزی شده؟

-نگران نشو .

درمورد ماموریتی که باید بری.

-چشم همین الان می آم.

-منتظرم.

سریع از همه خداحافظی کردم که با غرغر های مامان و چشم های خیره شده به خودم که توسط ساینه بود روبه رو شدم.

سوار ماشین می شوم وبا سرعت به سمت مقصدم می انم.

احترام نظامی می گذارم و با گفتن آزاد سرهنگ روی صندلی روبه روی ،سرهنگ می نشینم.

-سرگرد دوروز دیگه باید برای این ماموریت سخت آماده بشی این رو هم قبلا بهت گفتم احتمال اینکه جونت به خطر بی افته خیلی زیاده ،هنوز برای رفتن به این مامورئت مصممی؟

طعم تلخ شکنجه
من اصراری برای رفتن نمی کنم.

-بله قربان مطمئنم هیچی هم جلوم رو برای رفتن نمی گیره.

سرهنگ از صندلی بلند شد و گفت:

-به امید خدا همه چی خوب پیش می ره.

-انشالله.

{کیان}

-قربان، دکتری که خواسته بودید پس فردا می رسه.

-می تونی بری.

به حرف های خلیلی فکر می کردم، شک بزرگی که داخل زندگی ام به وجود آمده.

چه قدر راحت شکنجه می کردم.

چه قدر راحت می کشتم.

چه قدر...

چه قدر...

وچه قدر های که در مغزم جولان می دادند، و من به این فکر می کردم که حال با این سامیار نام چه کنم.

با نام برادری که به دوش من افتاده .

الان مهم تصمیم من هست.

حقیقت و واضح کردن اوضاع برای برادر نام ویا...

کشتنش.

{بهار}

حساب ماندنم داخل این عمارت جادو شده از دستم در رفته است.

و من مثل سیندرلا که مادر وپدرش را از دست داده و به دست نامادری بدجنسش افتاده که شکنجه اش می کنه فقط فرق من این هست که دست مرد بی رحم و خشنی افتادم که مرا از پا در آورده است و شاهزاده سوار بر اسب رویاهایم نمی آید.

کار من شده نشستن و زل زدن به در و دیوار این اتاق سرد .

حالم از این دنیا و آدم هاش بهم می خورد از آدم های که هر لحظه به شیوه های مختلف ماسکی را روی صورتشون میذارن بهمون نزدیک می شوند ومارا در خلای که هیچ وقت پر نمی شه قرار می دهند.

{نیکان}

طعم تلخ شکنجه

و حال عملیات سرنوشت ساز من شروع می شود.

جلوی عمارت مشکی و فاقد ازهرگونه آرایش، کیان راد ایستادم.

اولین قدم را بر می دارم و به این فکر می کنم که رفتنم با خودم هست و برگشتنم دست خدا!

به تنها چیزی که فکر می کنم قصاص کیان راد هست.

از نظر من حتی قصاص هم برای آن مردک بی رحم کم است باید مانند تمام دختران بی گناه شکنجه شود.

باید سلاخی شود.

حیف این تصمیم دست من نیست.

وقتی با کیان راد صحبت می کردم شرارت را داخل چشمانش می خواندم.

به طرز فجیحی داشتم آن زمان را تحمل می کردم به طوری که به شدت سرخ شده بودم .

چند ساعت از آمدن داخل این عمارت می گذرد.

خبر ها را برای سرهنگ ایمیل کردم.

دستم را داخل جیبم می برم وموبایلم که خیلی وقت هست داره زنگ می خوره را بر می دارم.

به صفحه موبایل نگاه می کنم و اسم ساینه را می بینم.

حوصله ساینه را نداشتم.

-بله.

-به به سلام داداشی دیگه نه زنگی می زنی نه چیزی دلم برات تنگ شده.

طعم تلخ شکنجه

دلم از لحن داداشی گفتنش گرفت خیلی وقت بود به این لحن صدایم نکرده بود .

-ماموریتم ،خوبی ساینه؟

-دیگه بهم نمی گی خواهری؟

دلم تنگه برای حرف زدنمون.

-ساینه اتفاقی افتاده؟

با صدای بغض آلودی گفت:

--می خوام ببینمت.

-نمی شه اگه حرفی داری همین الان بگو.

-می خوام ازت خداحافظی کنم داداشی دارم می رم که دیگه از دستم ناراحت نباشی.

دارم از عشقم می گذرم .

جوری می رم که دیگه ردی از من نمونه،می رم که کسی بهم نگه باعث ننگ هستی.

وصدای هق هقش بلند میشه:

-چی می گی ساینه ،درمورد چی حرف می زنی؟

کجا می خوامی بری؟

داد می زدم ،فریاد می زدم اما صدای جز گریه ودر اخر بوق آزاد نشنیدم.

این خواهر ناتنی برایم خیلی عزیزه.

سریع موبایل را بر می دارم وبه مادر زنگ می زنم و از حال ساینه می پرسم که او هم با بغض اشکاری می گوید:

-دلش برای مادرو پدرش تنگ شده و ناراحت است.

کمی خیالم راحت شد همین که داخل خانه است خودش کلی است ساینه جرات ندارد جلوی مادر و پدر کاری کند.

{کیان}

تصمیمم را گرفتم راهی جز کشتنش نمی بینم .

کشتنی که سالیان سال در ذهن همگان حک خواهد شد.

کیان راد برادر خود را به قتل می رساند.

پورخندی به حرف خودم می زنم پشت میزم می نشینم.

با خلیلی تماس می گیرم وبهش می گویم سریع خودش را به عمارت برساند.

باید درمورد این قتل برایش بگویم .

می خواهم همه بفهمن فردی با این نام و شهرت برادر خود را می کشد.

به حرف های خلیلی فکر می کنم الان دو راه جلوی من جولان می دهند.

اول به قتل رساندن.

دوم کم کم جون دادنش را دیدن ولذت بردن.

فریاد می زنم وسعید را فرا می خوانم.

-بله قربان ؟

-میلاد رو صدا کن بگو زودتر بیاد .

-چشم .

به رفتن سعید نگاه می کنم خیلی وقت بود ندیده بودمش.

-تصمیمتون رو گرفتید؟

-به احتمال گزینه دوم بهتر ولذت بخش تر است.

-کار درست رو انجام می دید.

می خواستم جوابش را بدهم که با در زدن میلاد و وارد شدنش چیزی نگفتم.

-سلام قربان، مشتاق دیدار خیلی وقته ندیدمتون کاری داشتید؟

-وراجی ممنوع!

یکی از دخترای داخل انبار رو آماده کن سعی کن زیبا و فریبنده باشه بهش گوشزد کن یا می میره یا کاری که من می خوام رو برام انجام می ده.

-چشم فقط این کارتون درمورد چی هست؟

-به تو هیچ ربطی نداره .

بالاجازه ی ارومی گفت و بیرون رفت.

-قربان پس من می رم اگر کاری داشتید خبرم کنید .

-می تونی بری.

{بهار}

طعم تلخ شکنجه

با ضعف و تانوانی روی زمین سرد دراز کشیده بودم که در اتاق باز شد و مردی که این روزها مرا به شدت آزار می دهد نمایان شد.

با قیافه حق به جانبی به سمتم آمد و بازویم را گرفت که درد بدی داخل بازویم پیچید اما توان صحبت با او را نداشتم، مجبور بودم همراهش بروم.

روبه روی این مرد بی رحم و تندخو و خشن ایستاده بودم به شرطی که برای زنده ماندنم کرده بود فکر می کنم.
یا مرگ...

یا ...

این یا برای من مرگ و زندگی.

من اهل چراغ قرمز دادن به جنس مذکرها نبودم و نیستم.

فکر نمی کنم فقط زبانم را باز می کنم و جواب مثبتم را اعلام میکنم.

پشیمان می شم، اره پشیمان شدم مادرو پدرم من را این طوری تربیت نکرده بودند.

شنیدم صدای نحسش را که می گفت من را ببرن و آماده ام کنند.

و حال تصمیم مسخره من...

رفتن چراغ قرمز دادن به پسری که نه می شناسمش و نه چیز دیگر.

و پایبند کردنش به خودم.

نمی دونم هدفشان از این کار چیه؟

طعم تلخ شکنجه

ولی مجبورم.

{کیان}

حالم از این بهتر نمی شد سامیار را آزاد کردم والان داخل یک پارتی دارد خوش گذرانی می کند و حال فقط باید منتظر نقشه من باشد.

میلااد صدایم کرد و گفت:

-قربان حاضر.

از در بیرون که رفتم دختری را دیدم که دیگر از کبودی ها و زخم هایش خبری نبود حال دختری خوش چهره جای آن صورت زخمی را گرفته بود.

با پوزخندی گوشه لبم می گویم:

-بلدی که چیکار کنی ؟

-بله.

-معلوم که بلدی مگه میشه شماها بلد نباشید.

-جناب برام این قدر حقیری که جوابی در شئت پیدا نمی کنم.

الان زندگیم شده مثل چای دارچین و نبات اول خوش طعم ولذت بخش ومطلوب، آخرش هم تلخ وگس هست.

زندگی من هم همین طور شده است زمان خوش طعمی زندگیم گذشته پا به گسی زندگیم گذاشته ام آن هم داخل کاخ طلسم شده شما!

طعم تلخ شکنجه
وراهش را کشاند و رفت من ماندم وصحبت های او که حتی ارزشی برایم نداشت.

{نیکان}

اشک می ریختم و به حرف های سرهنگ گوش سپردم:
-سرگرد آرامش خودت رو حفظ کن می دونم سخته اما کاری هست که شده اون دختر هم قسمتش این بوده.
خواهرکم ساینای من مرده .

فریاد می زدم ..

فریاد..

خواهرم.

چرا؟!

بخاطر عشق.

بخاطر من.

مادر و پدرم چه حالی دارند.

دخترکشان ،دخترک عزیز کرده شان زیر خروار ها خاک است.

ومن این جا برای دیدن دوباره او جان می دهم.

کاش...

کاش...

بودن او در کنارم برایم از همه چیز مهم تر بود.

طعم تلخ شکنجه

آن طور که من فهمیدم ساینه اختلال اعصاب پیدا می کند به جنگل های ممنوع پا می گذارد و توسط گرگ های درنده خورده می شود.

چشم هایم را می بندم و به خاطراتم با خواهرک ناتنی ام فکر می کنم.

{راوی}

تمامی افراد بر سرمزارش جمع شده بودند.

کمرشان خمیده شده است.

داغ همسر...

از دست دادن فرزند...

از دست دادن پدر...

مردی که همه به استوار بودن میشناختنش هم اکنون مردی ضعیف، بی جان با کمری خمیده شده بود.

عشقش را از دست داد!

ثمره ی چند سال عاشقیشان را از دست داد!

چه کرد بازی روزگار با آنان...

دخترک بر سرمزار پدرش مات ومبهوت ایستاده ،گویا چندسالی گذشته و او هم پخته تر شده است.

پدرش را از دست داده، تکیه گاهش را از دست داده.

اوهم مانند مرد استوارمان کمرش خمیده شده است.

دوستی را از دست داد که از خواهر به او نزدیک تر بود.

{بهار}

گویا لال شده بودم و نمی توانستم چیزی بگویم حتی نمی شنیدم فرد مقابلم چه می گوید و فقط باز و بسته شدن لب هایش رو می دیدم.

-نمی شنوی چی می گم؟

خدارو شکر کر شدی .

کجا بودی تا به حال، هان؟

می دونی مادر و پدرت در نبودت چی کشیدن.

باران دوستت ازش خبر داری؟

اشک از چشمانم می ریخت به خاطر اتفاقای که افتاده و سرزنش های که من مسبب آن نبودم.

-شاید مثل بقیه زن ها شدی..

به سر وضع ام وجایی که در آن بودیم اشاره کرد.

طعم تلخ شکنجه
اشک هایم مانند گلوله از چشم هایم روانه می شوند.

من قضاوت را دوست ندارم.

چرا فکر نمی کنند مرا دزدیده باشند، و من به این حال و روز افتاده باشم.

گویا زبانم لال شده بود و قدرت تکلم نداشت.

-چرا حرف نمی زنی؟

بریده بریده نامش را صدا زدم که گفت :

-چرا بلند تر صحبت نمی کنی؟

-سامیار؟

-جانم؟!

بگو چی شده خب؟

کجا بودی این چند وقت؟

باید بهش همه چیز را می گفتم .

از اول گفتم تا آخر ...

بهش گفتم باید من را از آن کاخ شوم نجات دهد.

-بهار گریه نکن عزیزم، حالا که فهمیدم قضیه رو ببخشید.

-نجاتم میدی؟

طعم تلخ شکنجه

-حتما.

-چی کار کنیم؟

-تا جایی که فهمیدم این ها میخواستند من عاشق تو بشم بعد که وابسته ات شدم بکشت.

ترسان ولرزید گفتم:

-واقعا؟

-نگران نباش، بهار من و تو اصلا هم رو نمی شناسیم.

سرم را پشت سر هم تکان دادم.

مطمئن بودم کسی مارا زیر نظر دارد به خاطر همین پریدم بغل سامیار و بوسه ی زیر چانه اش زدم.

سامیار گویا شکه بود،چشمکی بهش زدم و دستم را به معنای خداحافظ تکان دادم واز چشمان متعجب او دور شدم.

ناگهان دستم کشیده شد.

سرم را که بالا اوردم مردک شوم را دیدم.

-میبینم که کارت رو عالی انجام دادی،افرین!

-مجبور بودم.

-زبون درآوردی.

-تا کی باید این طوری رفتار کنم؟

-تو که فعلا خوشت اومده.

-اره هرچی باشه بهتر از با تو بودن هست.

طعم تلخ شکنجه
-دلت یه کتک درست حسابی می خواد.

نباید عصبیش می کردم به همین دلیل گفتم:

-معذرت می خوام.

ابروی بالا انداخت و گفت :

-دنبالم بیا.

من هم مثل برده مطیع پشت سرش راه افتادم .

از نوشتن می ترسم در این روزگار که همه اهل معامله شده اند ،

از سیاست مدار تا روشن فکر ... راستی تو چه قدر گرفته ای که سکوت کنی ؟

یاد این جمله ی حسین پناهی می افتم.

پدر نازنینم همیشه زمانی که ناراحت، اندوهگین و گرفته بودم این جمله را بیان می کرد، چه قدر شیرین بود این
جمله از زبان پدرم!

{نیکان}

از نبود کیان برای جمع اوری کمی مدرک استفاده کردم.

اما دریغ از یک صدم درصد مدرک.

فقط منتظرم تا یکی از این دخترای بدبخت را شکنجه کنه و من اولین مدرکم را با این فیلم به دست بیاورم.

صدای داد وهیاهو می شنیدم با اندکی دقت متوجه شدم کیان راد برگشته.

پاهایم به سمت در راهی ام کردند، در را گشودم و به سمت پایین حرکت کردم .

دیدمش همراه یک دختر بود ، دستش را محکم گرفته بود و می کشید.

بالحن دوستانه والبتنه اندکی جدی گفتم:

-سلام عرض کردم جناب راد ،حالتون خوبه؟

منقبض شدن فکش را احساس کردم ،هنوز مچ آن دختر را گرفته بود ودرهمان حالت برگشت اولین چیزی که در آن صورت نمکینش جلب توجه می کرد چشمان خمار ورنگین کمانی اش وهمچنین مژه های تاب دارش بود که روی چشمانش سایه انداخته بود.

-سلام،خوش می گذره؟

این تیکه آخر را باحالت تمسخر آمیزی گفت.

-مگه می شه کسی در کاخ شما باشه وبهش خوش نگذره.

ابروی بالا انداخت و به سمتش اتاقش رفت،مردک نفهم!

{بهار}

مردک دیوانه، مچم درد گرفته بود اما نمی توانستم حرفی بزنم.

طعم تلخ شکنجه

-چی کار می کنی مچم درد گرفت.

-زبون باز کردی.

-من که کاری رو که گفתי انجام دادم.

-باید انجام می دادی غیر از اینه.

-می خوام برم.

مچم را ول کرد و دستش را به حالت برو تکان داد، تعجب کردم از این تغییر فوق العاده سریع اش!

اما قبل از اینکه بروم حرفی را که در دلم مانده بود را به زبان اوردم:

تو مرا یاد کنی یا نکنی ،

باورت اگر بشود یا نشود حرفی نیست،

اما نفسم می گیرد در هوایی که نفس های تو است!

سخنی از سهراب سپهری با اندکی تغییر.

و به بیرون اتاق پا گذاشتم...

درون همان اتاقی که قبلا بودم، در گوشه ی کز کردم.

نمی دانم چه کنم؟

این بازی تا چه زمانی ادامه دارد؟

طعم تلخ شکنجه

فکرم می رود به سمت خواهرکم، باران عزیزم پدرش را از دست داد من الان باید کنارش می بودم و آرامش می کردم، نه در اتاق زندانی این مرد شوم!

{نیکان}

این روزها، هرتانیه اش برایم عذاب آور است.

از دست دادن ساینا!

بودن در این کاخ!

و...

سرهنگ خبر داد باید این ماموریت زودتر تمام شود، یعنی من باید بیشتر از قبل دنبال یک راه حل باشم تا مدارک را پیدا کنم.

با اطلاعاتی که داریم در این کاخ سمت استخرش یک تونل زیر زمینی است .

این مدارک شامل تمام قرارداد های خرید و فروش دختران، پرونده های خریدابزارو وسایل شکنجه و از جمله فیلم های دوربین های پیشرفته که در جای جای این باغ وجود دارد؛ یعنی تمام مدارک من در آن جا است.

خیلی وقت است دنبال راه حلی می گردم تا بتوانم در آن مکان بروم.

اما دریغ از راه حلی که در مغزم بیاید.

این چند هفته نیاز داشتم در کنار خانواده ام باشم این موضوع را با سرهنگ درمیان گذاشتم ،اما گفت فعلا خطرناک است.

طعم تلخ شکنجه
دنیا پر از تباهی است،

نه به خاطر وجود آدم های بد،

بلکه به خاطر سکوت آدم های خوب.

وقتی برنامه های شعبده بازی را نگاه می کنم متوجه نکته خوبی می شم:

مردم برای کسی دست می زنند که گیجشون می کند نه

آگاهشون!

ناپلئون.

چقدر زیباست این جملات، دقیقاً حال و اوضاع کنونی ما است.

{کیان}

سعید هراسان به سمتم می آید و بدون هیچ تعللی می گوید:

-باشما کار دارن.

به تلفن در دستش نگاه می کنم .

سریع از دستش می گیرم.

-الو.

-سلام قربان، اتفاقی افتاده مجید شفیعی همون کسی باهاتون صحبت کرده بودیم چاقویی رو در شکمش فرو کرده
به دکتر نیاز داریم.

طعم تلخ شکنجه

رگ های پیشانی ام متورم می شود گویا ثانیه های دیگر منفجر می شد.

نمی توانم کسی را در آن جا بفرستم .ولی..

-قربان چیکار کنیم؟

-الان دکتر می فرستم.

تلفن را قطع می کنم و به سمت پایین روانه می شوم.

{نیکان}

در اتاق نشسته بودم و هنوز در فکر راهی برای رفتن به آن تونل زیر زمینی که ناگهان در به شدت باز شد و چهره به شدت عصبی کیان راد نمایان شد پیش دستی کردم و گفتم:

-اتفاقی افتاده جناب راد؟

با صدای محکم و سرشار از غرور گفت:

-دنبالم بیا.

همین!

توضیح نداد کجا باید برویم،در چنین مواقعی باید سرش را به دیواری بکوبم.

از در عمارت خارج شدیم داشت به سمت پشت عمارت می رفت .

هرچه جلوتر می رفتیم تعجب من بیشتر می شد و بویی را احساس می کردم،اما قابل تشخیص نبود.

طعم تلخ شکنجه

داشتیم نزدیک می شدیم و این را از حرکات کیان فهمیدم که به بادیگاردش اشاره کرد، بوی خون به مشام می رسید، می دانستم در همین منطقه استخر خونی وجود دارد.

چشمانم از این بیشتر باز نمی شد از گوش هایم دود بیرون می امد و سرم از شدت هیجان بی اندازه در حال منفجر شدن بود.

من سرگرد نیکان همایون فر که برای پیدا کردن یک سری مدارک وارد این عمارت شده بودم دقیقا بالای تونلی بودم که باید مدارک را از آن جا بیرون می آوردم.

من چقدر آدم خوش شانسی بودم و خودم خبر نداشتم!

با صدای آن مردک شرور ، از هیروت در آمدم.

با پوزخندی که بر لبش بود گفت:

-نکنه می خوای تا شب این جا بایستی و من رو نگاه کنی، بیا دیگه.

این جمله اخر را طوری گفت که غرورم را به بازی گرفت، اگر برای این ماموریت لعنتی نبود با یک تیر خلاصش می کردم مرتیکه ...

قدم تند کردم و توسط آن نرده های که بادیگار ها گذاشته بودند پایین رفتم .

وقتی سرم را برگرداندم دهانم باز ماند از چشمانم که دیگر حرفی نزنم. تمام دیوار ها از یک سو...

پرونده های قطور واز سوی دیگر اعضای بدن انسان خشک شده.

این جا دیگر کجا بود.

لعنت بر این مردک بی شرف ، مطمئنم اعضای بدن همان دختران بیچاره بوده است.

صدایش را از پشت سرم شنیدم.

طعم تلخ شکنجه

با پوز خند همیشگی اش نگاهم می کرد.

_موردپسند واقع شد، اقای همایون فر .

آقا را با یک لحن تمسخر آمیزی گفت.

باید جوابش را می دادم اما حالا که خودش با دست های خودش حکم قصاصش را امضا می کرد چرا من مانعی بشوم.

-یک لحظه تعجب کردم.

یکی از ابرو هاش را بالا انداخت.

-خب؟

-هیچی دیگه، من باید چیکار کنم.

سمت بادیگارداش کرد گفت:

-ببردیش اون قسمت.

و راهنماییم کردند هرچه بیشتر جلو می رفتم متعجب تر می شدم.

از دوربین مخفی که همیشه در انگشترم نصب بود، از تمام قسمت ها به صورت مختصر عکس گرفتم.

مردی روی زمین خوابیده بود و تمام زمین پر شده بود از خون!

صورتم از صحنه روبه رو جمع می شود.

-چه اتفاقی برایش افتاده؟

یکی از آن ها جواب داد:

-چاقویی رو فرو کرده در شکمش.

سریع دست به کار شدم.

هرکاری می توانستم برای زنده ماندنش کردم.

طعم تلخ شکنجه
با زدن بخیه کارم تموم شد.

پرسیدم:

—جناب راد کجان؟

—رفتن، ولی گفتن شما این جا باشید خودشون میاد دنبالتون.

من هم سری تکان دادم.

سریع وسایلم را جمع وجور کردم، چه فرصتی بهتر از الان!

بادیگاردا مشغول بردن آن مرد شدن یک فکری ذهنم را مشغول کرده بود.

اما الان کار مهم تری دارم.

وقتی دیدم کسی متوجه من نیست قدم های ارومی به سمت...

ارام به سمتی رفتم که پرونده ای چشمم را گرفته بود. مطمئن نبودم این پرونده همان اطلاعاتی که می خواهم باشد
چون این جا مملو از پرونده های رنگارنگ با خرابکاری های کیان راد است، تنها سوالی که ذهن من را به خودش
درگیر کرده این است که چرا کیان این پرونده هارا از بین نبرده؟

جواب این سوال در ذهنم رجه می رود و نمی دانم کدام یک از جواب های ذهنیم را به عنوان پاسخش مطرح کنم.

سه پرونده از قفسه می گیرم و زیر پیراهنم مخفی می کنم و با سرعت نور سر جایم برمی گردم. پیراهنم را مرتب می
کنم تا پرونده ها چشم گیر نباشند، مردی را می بینم که به سمت من می آید روبه رویش برمی گردم.

—جناب راد گفتن برتون گردونیم عمارت لطفا دنبالم بیاید.

طعم تلخ شکنجه

دنبالش می رم کیان را می بینم که گوشه ی آن نردبان ها ایستاده و با پوزخند نگاهم می کند کی می شود گردنش را خودم بشکنم.

-بدون مقدمه چینی بهت می گم هر اتفاقی که این جا افتاده جای گفته نمی شه فهمیدی؟

-بله جناب راد.

وسرش را تکنون داد وبه مرد همراهمون گفت ببرش.

تنها چیزی که شنیدم کیان به آن مرد خیلی آرام گفت:

-دختر رو آماده کن.

مطمئنن یکی از همان دختران بی چاره بود که به دست کیان راد گرفتار شده بود.

{بهار}

در گوشه ی از اتاق نشسته بودم به آینده ام فکر می کردم، خسته شده بودم از این زندگی ولی باید صبر می کردم کاری جز این نمی توانم انجام دهم در همین فکرها بودم که در اتاق به شدت باز شد.

-بلند شو حاضر شو باید بری.

و دستم را کشاند ومن را دنبال خودش برد، تمام این اتفاق ها در چند ثانیه بود ومن متوجه چیزی نبودم و مطیع به دنبالش رفتم تنها چیزی که فکر می کردم مطمئنن باید سامیار را دوباره می دیدم.

مانند دفعه قبل مانتو، شلوارو...زیبا بر تن کردم. یکی از خانوم ها صورتم را گلگون کرد.

طعم تلخ شکنجه

همان مردی که من را از اتاق بیرون آورده بود گفت:

-دنبالم بیا.

ومن هم پشت سرش رفتم .

همان مرد بی رحم روی مبل سلطنتی نشسته بود وبا غرور وپوزخند به من نگاه می کرد.

بدون اینکه تعقیری در حالتش بدهد شروع به حرف زدن کرد.

-این بار هم باید بری پیش همون پسر،قرار داخل یک پاساژ هم رو ببینید. تو به ظاهر داری داخل اون پاساژ خرید می کنی که اتفاقی اون رو میبینی،شیرفهم شدی؟

-فهمیدم.

-خوبه.

وسمت همون مرد کرد وگفت :

-ببرش به همون پاساژ بقیه اشم که خودت خب می دونی.

-بله قربان بااجازه.

مردک شوم هم سری تکان داد.

از عمارت خارج شدیم،چشمانم را بسته بودند .

از همه خسته شده بودم ،وحتی از این مردی که گُلّتی را بغل پهلویم گذاشته بود و کماکان هرچند دقیقه یک بار فشاری وارد می کردو زمزمه های بی شرمانه می کرد.

این کارا یعنی چه ؟

طعم تلخ شکنجه

با توقف ماشین فهمیدم رسیدیم. دستمال را از روی چشمانم باز کردند و آن مردک بی فرهنگ گفت:

—می دونی باید چی کار کنی؟

حتی طرز حرف زدنش هم حالم را بهم می زد، سری تکان دادم و پیاده شدم.

این پاساژ را می شناختم. پاساژی که برای من شوم بود آخرین پاساژی که من با خواهرکم باران اومدم.

قدم گذاشتم روی اولین پله خیلی وقت بود از آن عمارت بیرون نیامده بودم، با شوق به مغازه ها نگاه می کردم که چهره ی آشنای سامیار جلوی چشمم آمد.

با خوش حالی به سمتش رفتم و با صدای رسا گفتم:

—سلام.

سامیار ترسان و متعجب به سمتم برگشت ولی وقتی من را دید دیگر از آن ترس و تعجب خبری نبود.

—کجایی دختر می دونی چقدر دنبالت گشتم بعد از اون ملاقات.

—بریم یه جا بشینیم برات توضیح می دم.

به سمت کافی شاپی رفتیم و در جای خلوتی نشستیم.

—بهار؟

—بله.

—برات دوتا خبر بد دارم.

—چیزی شده؛ اتفاقی افتاده.

طعم تلخ شکنجه
-راستش رو بخوای اون دوستت بود.

-باران رو می گی؟

چیزیش شده؟

-خب پدرش فوت کرده.

باورم نمی شد بابای دوست عزیزم مرده!

مثل بابای خودم دوستش داشتم. اشکام روی صورتم می غلطیدن، همان طور که گریه می کردم پرسیدم :

-چه جوری مرد؟

-می گن به قتل رسیده!

باشنیدن اسم قتل گوشام تیز شد، آخه کسی با عمو سامان دشمنی نداشت!

عمو سامان مرد خیلی خوبی بود.

-کی کشتتش؟

-هیچ کس نمی دونه!

باران عزیزم در چه حالی بود.

-بهار؟!

-بله.

-خبر بدی رو بدم؟

-اره سریع تر بگو.

متوجه رنگ پریدگی چهره اش شدم اما حرفی نزد.

-نمی خوای بگی.

طعم تلخ شکنجه

-راستش خب چه جوری بگم...

-سامیار لطفا درست بگو چی شده کم منو عذاب بده.

من هر لحظه ضربان قلبم بیشتر بالا می رفت، اما این مرد رو به روی من تشنج اعصاب من را بیشتر می کرد.

-بهار مادرت مرده.

سریع تمام خون های بدنم از این لحن صریح و واضح به سمت صورتم هجوم آوردند، این امکان نداره مادر من زنده اس.

عشق من!

بانوی من!

الگوی من!

قطرات اشک روی صورتم می نشستن، من به حال خودم گریه می کردم؛ به بخت سیاه ام این از دزدیده شدنم این از مرگ بهترینم.

چرا به یک باره همه چیز به هم ریخت.

-گریه نکن عزیزم، اتفاقی بود که افتاده، عمه زن خیلی خوبی بود، خدا رحمتش کنه!

به چهره سامیار نگاهی انداختم، متنفرم از نگاه ترحم آمیزش!

متنفرم از تمام آدم دزد های دنیا!

متنفرم...

متنفرم...

از همه متنفرم!

با دلی سنگین از غم و کینه رو به روی مردی که کاخ آرزوهایم را خراب کرد نشستم.

بغض کردم دلم ساعت ها گریه می خواست.

-چرا؟

-چی چرا؟

به چهره اش نگاهی کردم. همیشه اخم همیشه جدی بودو در آخر میشه جذاب و نفرت انگیز!

پوزخند تمسخر آمیزی زد و دستش را روی میز گذاشت و خودش را جلوتر کشاند.

-یادت رفته خانومی.

حالم بهم خورد از خانومی گفتن اش مردک بیشعور!

-من چیزی به یاد نداشتم که بخواد یادم رفته باشه.

یکی از ابروهاش را به سمت بالا فرستاد و اخم غلیظی کرد با صدای بمی گفت:

-چرا گریه کردی؟

تعجب نکردم می دونستم کسی را مراقب ما گذاشته است.

-پسره یک داستان غمگین گفت منم گریه ام گرفت.

به صندلی چسبید.

و ناگهان خنده های عصبی کرد که باعث شد تنم به لرزه در بیاید.

-برای بار آخر بهت می گم بهار خانوم تو فقط برای من کار می کنی، اگر ازت اشتباهی ببینم توهم جز شکنجه شدن

ودر آخر مردن عاقبتی نداری!

طعم تلخ شکنجه

می تونی بری.

از شنیدن نامم تعجب کردم!

مرا می شناخت؟!!

از روی صندلی بلند شدم .

-در رو هم ببند.

از لحن صحبت اش حالم بهم می خورد.

مردک...

داشتم از پله ها بالا می رفتم که صدای مردی به گوش می رسید، آروم به سمت پایین برگشتم گویا داشت اطلاعاتی به کسی می داد .

همان گونه که ایستاده و به او زل زده بودم در یک لحظه به سمت من برگشت.

متوجه شدم از دیدن من تعجب کرد.

ترسیدم جلوتر بروم.

شاید یکی از آدم های آن مردک باشد؟!!

تلفن را قطع کرد؛ تلفن همراه اش را در جیبش گذاشت و آرام به سمت من آمد.

-دنبالم بیا.

-نمیام.

یکی از ابروهاش را بالا انداخت.

طعم تلخ شکنجه

-اگه یکی از دخترای اغفال شده توسط کیان رادی بیا دنبالم..

پس اسم اون مرد کیان بود.

دنبالش رفتم، حس خوبی به این مرد داشتم، ازش نمی ترسیدم.

-بشین.

چشم به صندلی گوشه اتاق انداختم.

-می خوای از این جا نجات پیدا کنی؟

با تعجب سرم را بالا آوردم که صدای رگ به رگ شدن استخوان گردنم آمد.

-تو کی هستی؟

-فکر کن فرشته نجات!

-این فرشته ی نجات با چه هدفی می خواد منو نجات بده؟

جوابی نداد وخیره بهم نگاه کرد زبان باز کردم وگفتم:

-جناب من واقعا می خوام از این جا نجات پیدا کنم پس بگو کی هستی؟!

-پلیسم.

این چی می گفت پلیس!

چشم هام از این واژه غریب از حدقه بیرون زده بود.

-راست می گی؟

-دوروغم چیه!

از خوشحالی در خودم نمی گنجیدم ، یعنی یک نفر پیدا شده بود من را نجات دهد.

{کیان}

روبه روی ساختمان ایستاده بودم.

به سمت پله ها قدم برداشتم ، به سمت آسانسور رفتم.

زنگ در خانه را زدم .

-سلام خوش اومدی.

به زن روبه رویم نگاه می کردم.

رویا!

این زن برای من فداکاری کرد. یک سال از اهورای من نگهداری کرده بود.

اهورا!

برای من حکم یک سند قتل را داشت.

از مرگ آن دخترک غمگین نیستم.

اما از بی مادر ماندن اهورا.

من کیان راد شکنجه گر معروف با داشتن یک بچه ی بی مادر و بی هویت ، بی شناسنامه...

روی مبل نشسته بودم که رویا، اهورا را آورد.

دست دراز کردم و اهورا را گرفتم.

چهره اش دقیقا شبیه خودم بود و تنها نقطه مشترک با آن زنک چشم های خوش رنگ و زیبا یش بود.

اما...

بودن این پسر برای من حکم یک سد را داشت، سدی که نمی گذاشت کارهای من اوج بگیرد.

چقدر گذشت...

یک ماه...

دوماه...

چقدر از شکنجه دادن دختر ها گذشته، و چه مدت هست که من دخترا را شکنجه نکردم.

اهورا را به دست رویا دادم.

-برای پول ریختم.

-دست درد نکنه.

-مواظبش باش.

-باشه حتما.

از در بیرون آمدم.

طعم تلخ شکنجه

-به سلامت.

سری تکان دادم و وارد آسانسور شدم و به معامله ی که در پیش دارم فکر می کنم.

معامله ی که به نفع من هست ومیلیارد ها دلار نصیب من می کند.

معامله ی که صد دختر از این مرز خارج میشه و به دست عرب ها و...

می رسه.

دلم آرامش می خواد که آن هم با شکنجه یکی از همان دختر ها بدست می آورم.

روبه روی عمارت ماشین را پارک کردم با قدم های محکم واستوار به سمت داخل رفتم.

سکوت!

سکوتی که چندین سال است مرا با خود به تنگنا برده است.

عمارت در سکوت فرو رفته.

به سمت اتاق شکنجه می روم وار همان جا داد می زنم:

-امید!

{نیکان}

از خوشحالی دلم می خواد فریاد بزنم.

طعم تلخ شکنجه

این مدارک یعنی قصاص کیان راد.

تمام پرونده ها را برای سرهنگ ایمیل کردم؛ کار من این جا تموم شد.

اما سرهنگ خبر داد کیان راد یک معامله میلیاردی دارد.

امروز با دیدن آن دختر یک لحظه به فکر فرو رفتم.

اول به خودم گفتم این دختر زیبا چه راحت در این عمارت قدم بر می دارند نکند یکی از ...

ولی با آمدن به سمت تمام افکارم را بیرون ریختم و فهمیدم یکی از دختران قربانی است.

{بهار}

خیلی خوشحالم.

امروز بعد از ماه ها خدا رو شکر کردم!

یعنی می شه من از این جا تجات پیدا کنم؟!

بودن آن مرد پلیس در این عمارت بهم آرامش داد.

سرم را روی بالشت گذاشتم و بعد از مدت ها با خیال آسوده به خوابی رویایی رفتم.

{کیان}

با صدای زنگ موبایلی که داشت دیونه ام می کرد امید را صدا زدم و گفتم جنازه این دخترک را جمع کند.

طعم تلخ شکنجه

دستای خونیم را با لباسم پاک کردم موبایل را گرفتم و تماس را وصل کردم.

-الو، جناب راد؟

-چی شده؟

-خب، راس...

-من من نکن درست حرفت را بزن.

-معامله به مشکل خریده.

گوش هام تیز شد.

-چه مشکلی؟

-سلمان تاجیک زده زیرش؟

دیگه داشتم از عصبانیت منفجر می شدم، آن مردک به چه حقی من را به بازی گرفته.

-تو پس اون جا چی کاره یی؟

-زیر بار نمی ره جناب راد.

-بهش می گی اگه از جانش سیر شده من معامله رو بهم می زنم یک ساعت بعدش جنازه اش می رسه دست خانواده اش!

-چشم می گم.

-خوبه!

-اگر موضوعی دیگه ی بود بهتون اطلاع می دم، امری نیست؟

طعم تلخ شکنجه

—نه!

—خدا حافظ.

گوشی را پرت کردم سمت مبل، آرامش چند دقیقه ی پیشم به خشم تبدیل شد.

{نیکان}

فکر نمی کردم حتی این عملیات به این خوبی بگذره!

معامله بزرگ میلیاردي کيان را در حد يك ماه ديگر انجام می شد.

و من از شر این عملیات راحت می شدم.

فکرم رفت سمت دختر چشم رنگی این روزها که ذهنم را درگیر خودش کرده بود، هرکاری را برای نجاتش انجام می دهم.

هرکاری برای بیرون راندنش از این کاخ طلسم شده می کنم.

{بهار}

در کنج اتاق کز کرده بودم، گاهی فکر می کردم خودکشی مسیر خوبی است اما...

یاد مامان عزیزم.

طعم تلخ شکنجه

یاد مامان جونم.

همیشه می گفت:

—حتی اگه بدترین اتفاق ها اگه بدترین بیماری ها اگه در بدترین شرایط هم که باشیم نباید به خودکشی فکر کنیم،نباید!

خودکشی ضعف و ناتوانی ما رو می روسونه،باید در برابر همه ی سختی ها ،سربلند بیرون بیایم.

یاد این جملات که می افتم لبخند می زنم.

در میان لبخندم دستی به صورت مملوه از قطرات اشکم می کشم.

مرگ مامان خیلی برام دردناک بود در این زمان!

به گذشته ها فکر می کردم،چقدر آن روز ها از دستش حرص می خوردم چرا می گفت برم خونه دایی!

چرا خدا؟

چرا مامان را ازم گرفتی؟

ولی مطمئنم سرنوشت من جز تلخی چیزی نیست.

در با شدت باز می شود وچند نفر وارد اتاق می شوند.

وحشت زده به افراد داخل اتاق نگاه می کنم.

چی از جون من می خواهند؟

طعم تلخ شکنجه

-با من چی کار دارید؟

همان مردی که من را دزدیده بود جلو آمد و با پوزخندی زد و گفت:

-می‌خوایم از روی زمین محوت کنیم!

و قهقهه‌ی بلندی سر داد.

دونفر ستم‌آمده‌اش دست‌هایم را محکم گرفتند.

-چیکار می‌کنید، ولم کنید.

جیغ می‌زدم!

نال می‌کردم!

نفرین می‌کردم!

دشنام می‌دادم!

گریه می‌کردم!

اما...

اما سرنگ حاوی مواد زرد رنگی را وارد رگ‌هایم کردند.

دست‌هایم را رها کردند.

{نیکان}

صدای جیغ و ناله‌های را از سمت اتاق‌های بالا می‌شنیدم.

طعم تلخ شکنجه

نمی توانستم برم نمی توانستم با رفتنم تمام برنامه هام را پیش کیان راد خراب کنم.

عصبی بودم و کاری نمی توانستم کنم.

{کیان}

پوزخندی به افکارم می زنم.

اوت دختر برای من هیچ ارزشی نداره فقط یک قدم تا قتل سامیار و آن دخترک چشم رنگی!

در اتاق زده می شود و من با گفتن:

-بیاتو میلاد را می بینم.

-قربان همون چیزی که خواستید شد، بهش تزریق شد.

-خوبه!

-کاری دیگه با من ندارید؟

-فقط می دونی که اون سرنگ به مدت یک هفته پی در پی باید بهش تزریق شه؟!

-بله قربان فهمیدم

-می تونی بری.

-با اجازه.

روش جدید برای کشتن یکی از دخترها آلوده کردن آنها به ویروس ایدز است.

{بهار}

سه روزه!

سه روز هست که همان مرد آدم دزد میاید و سرنگی را در رگم تزریق می کند.

سه روزه که سردر آمانم را بریده!

سه روز بدون آب و غذا هستم، قبل بهم اندکی نون و آب می دادند اما الان هیچ!

حس می کنم به پایان زندگی نزدیک شدم، سرفه های خشکی که گلویم را زخم کرده، گویا با هر یک سرفه ی که می کنم از این دنیا می رم، عضلاتم درد می کند و من می دانم ناشی از همان تزریق است.

در اتاق باز می شود و چهره ی مردی که قرار بود من را نجات دهد آشکار می شود.

-خوبی؟

به چشمانش نگاه می کنم نگرانی موج می زند، من این چشمانی را که نگرانم هست را دوست دارم!

باصدایی که خودم هم نمی شنوم می گویم:

-می بینی که!

-باهات چی کار کردن؟

-نمی دونم!

طعم تلخ شکنجه

-یعنی چی نمی دونم؟

-تو گفתי نجاتم می دی؟

-همین الانشم می گم!

-پس چرا من هنوز این جام؟

-قول می دهم بهت تا کمتر از یک ماه دیگه پیشه مامان وبابات هستی، تازه کیان راد هم اعدام میشه!

اشک در چشمانم جمع می شود از شنیدن نام مادر و پدرم.

-چی شد؟

-مرسی!

-برای چی تشکر می کنی؟

-برای بودن، برای این که من رو می خای نجات بدی!

لبخندی می زنه، که من هم لبخندی روی لبم می آید.

می خواستم اندکی درست تر بنشینم اما نمی توانستم ضعف شدید و تمام علائمی که نشان از سرماخوردگی بود.

-من برم ممکنه کسی بیاد.

-باشه.

و از جلوی چشمم دور می شود.

چشمانم را بسته بودم، که در با صدای بدی باز شد از ترس در جایم تکان می خورم که از درد چشمانم را می بندم.

وقتی چشمانم را باز می کنم؛ قیافه ی که با تمسخر نگاهم می کند و پوزخندی بر لب دارد را مشاهده می کنم.

-می بینم که داری می میری؟

-فعلا که زنده ام!

-معلوم شد زبونه درازت کار می کنه.

قیافه ی ترسناکی به خودش می گیرد که لرزی به وجودم افتاد.

-خودم برات می برمش خوبه؟

به معنای واقعی ترس، ترسیدم از لحن صحبتش از قیافه اش ولی من بهارم نمی زارم کسی به من زور بگه!

-من گشتمه!

مضحک نگاهم کرد امیدوارم این طرز عوض کردن صحبت حواسش را پرت کند.

-به من چه!

-من ضعف دارم چند روزه اون مرد هرکولا میان بهم یک مواد تزریق می کنن می رن سرما هم خوردم دلمم ضعف

می ره بدنم درد می کنه...

-که سرما خوردی؟!!

با تعجب و گنگ گفتم:

طعم تلخ شکنجه

-اره خب.

قهقهه ی سر داد و به سمت در رفت.مردک دیوانه!

اما قبل از آن که پا بیرون از اتاق بگذارد سرش را بر می گرداند و می گوید:

-در مورد بُریدن زبونت فکر می کنم.

{نیکان}

وقتی در چشمان آن دخترک نگاه کردم تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم!

دوست داشتنی که در همان نگاه اول در آن لرزش مردمک های چشمانش احساس کردم؛ آری من عاشق آن دخترک چشم رنگی شده ام.

وقتی امروز او را این گونه مریض دیدم گویا خودم هم مریض شدم بعد از نجات یافتن از این عمارت طلسم شده به عشقم اعتراف خواهم کرد!

با صدای موبایلم از افکارم بیرون آمدم،شماره ناشناس!

کسی این خط را جزء سرهنگ نداشت!

-بله؟

طعم تلخ شکنجه

-الو سلام سرگرد!

سرهنگ؟!

چرا با یک خط دیگه زنگ زده بود؟

-سلام سرهنگ، چرا با یک خط دیگه زنگ زدید؟

-جایی بودم موبایلم را نبردم، کارا خوب پیش می ره؟

-اره خداروشکر، ولی سرهنگ شما به خاطر یه پرسش ساده زنگ نزدید اتفاقی افتاده؟

-اره!

از صدای صریح و گرفته سرهنگ ترسیدم .

-چی شده؟

-خواهرت ساینا رو یادته که هنوز پزشک قانونی بود خب دیشب دکتر مسعودی زنگ زد وگفت:

-این خانوم قبل از تصادف نوزادی رو به دنیا آوردند.

موبایل از دستم افتاد، سرهنگ چی می گفت؟

خواهر کوچولوی من بچه داشت؟!

حالم غیر قابل توصیف بود، به هیچ عنوان نمی توانستم این موضوع را درک کنم!

صدای سرهنگ را می شنیدم که اسمم را صدا می زد، خم شدم و موبایل را برداشتم.

-بله؟

-خوبی نیکان؟

-خوبم!

طعم تلخ شکنجه

-می دونم الان در چه وضعیتی هستی، سرگرد گوش کن تو باید خیلی زودتر از زمان دستگیری کیان وارد عمل بشی
فهمیدی؟

چرا سرهنگ؟

اتفاقی افتاده؟

-نه ولی هر چه قدر تو داخل اون عمارت باشی خطر فهمیدن این که تو یک پلیسی زیاده پس زودتر این اتفاق می
افته .

-چشم سرهنگ!

-عالیه، نگران هیچی نباش بیرون که اومدی دنبال اون بچه و پدرش بگرد!

-خدا حافظ.

سرهنگ با صدای محزونی گفت:

-خدانگهدارت.

روی تخت نشستم فکرم رفت سمت پدر و مادرم ساینا چگونه باردار شد؟

یعنی کسی نفهمید؟

مگر می شد؟

یعنی هیچ حالتی در بدنش به وجود نیامده بود؟

شاید مادر می دانست؟

{بهار}

سرم را به دیوار تکیه داده ام حس می کنیم به مرگم نزدیک می شوم!

حتی نمی توانم یک کمی جابه جا شوم ...

دست کمی از فردی که مرده ندارم، فقط می توانم نفس بکشم که آن را هم نکشم راحت تر هستم!

{کیان}

صابری زنگ زد و گفت:

-سلیمان تاجیک گفته پس فردا معامله انجام میشه!

خودم را آماده می کنم برای پول های که قراره به حسابم ریخته بشه!

فکری در ذهنم به وجود آمد.

داد زدم:

-میلاد؟

به دقیقه نکشید که چهره ی میلاد نمایان شد.

-بله قربان؟

-دختره در چه حاله؟

طعم تلخ شکنجه

-این دختر سیستم ایمنی بدنش ضعیف شده بود با توجه به این ویروس امیدی به زنده بودنش نیست، تاچند وقت دیگه جنازه اش رو باید از اون اتاق در بیاریم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-دوتا سرنگ دیگه بهش تزریق کن .

تعجب کرده بود و گفت:

-اما قربان او...

نذاشتم حرف بزنه وبا قیافه ی ترسناک و خشن گفتم:

-از دستور من سرپیچی میکنی؟

با ترس ولرز گفت:

-نه قربان، الان می رم چشم!

لبخندی روی لبم آمد به خاط این همه ابهت!

به این فکر می کردم که باید مکانم را تعقیب دهم این جا دیگر امن نیست.

{راوی}

دخترک درمانده و هم چون مرده ی به دیوار زل می زند که همان مردک آدم دزد را می بیند، بهار می ترسد سعی می کند خود را کمی جمع تر کند اما نمی تواند بدنش بی حس است ،دو سرنگ را از جیبش در می آورد نزدیک که می شود دخترک می خواهد جیغ بزند اما نفسی ندارد.

طعم تلخ شکنجه

دوسرنگ وارد رگ هایش می شود کم کم چشمانش خمار می شود، پلک هایش روی هم می افتند و به یک خواب عمیق فرو می رود.

دستانش سرش را احاطه کرده و فکر می کند چگونه عشقش را اعتراف کند، چرا عشقش این گونه بی حس شده؟!

فکر می کند و اندکی بد گمان می کند مواد مخدر باشد که در رگ های دخترگ جریان پیدا می کند!

فردا روز مهم ، خطرناکی است!

کیان راد برای همیشه محو و نابود می گردد!

{باران}

روی تخت نشسته ام وبه اتفاقات چند ماه اخیر فکر می کنم،بعد از دزدیده شدن بهار اتفاقات عجیبی رخ داد.

مادر بهار مرد و پدرش افسرده، عصبی در بیمارستان بستری است و از همه مهم تر پدر عزیزم که جلوی چشمانم کشتنش بعداز چندروز به پلیس مراجعه کردم و گفتند آن فرد کیان راد بوده و حال در تعقیب او هستند.

امروز عجیب دلم بهار را می خواهد بد خلقی هایش!

دعوا هایمان..

اشک هایم از چشمانم روانه شد ،خیلی وقت است این اشک ها مهمان چشمانم شده.

چه غریب است این دنیا که که انسان هایش را می بلعد..

حق حق می کرد و نام بهار و پدرم را صدا می زدم:

-بهارم کجایی که دلم هوات رو کرده،کجایی خواهرم؟

طعم تلخ شکنجه

بابا جونم تو چرا رفتی چرا منو تنها تر از همیشه کردی؟!

آن قدر داد و جیغ و حق حق کردم که پلک هایم روی هم افتاد و خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم، قاب عکسی را که هنگام خواب بغل کرده بودم را مشاهده کردم، عکس من و بهار بود که هنگامی که داشتیم در باغ مشترکمان از درخت بالا می رفتیم مادر اتفاقی از ما گرفته بود، البته بهترین عکس دو نفرمان بود.

امروز دلم گرفته و حس می کنم اتفاق بدی قرار است بی افتد!

متنفرم از کسانی که مرا از پدر و خواهرم جدا کردند.

عشق او ما را گرفت از چنگ دیگر دلبران...

تن برون بردیم از این میدان، ولی جان باختیم!

{محتشم_کاشانی}

{نیکان}

روز رسیدن به ارمغان رسیده، امروز برای همیشه دنیا را از فرد بیم ناک و لجن آور پاک می سازیم.

روی تخت نشسته و در انتظار خبری از سرهنگ بودم کیان راد سی دقیقه قبل بیرون رفت!

طعم تلخ شکنجه

چشم دوخته بودم به موبایل رو به رو که ..

که صدای گلوله ای مرا از افکارم بیرون آورد.

یعنی چه کسی کشته شد؟!

سریع از اتاق بیرون رفتم ، صدا از بالا می آمد از پله ها به سمت بالا حرکت کردم.

بادیگارد های کیان جلوی اتاقی که عشق من در آن بود ایستاده بودند، یک لحظه حس بدی در وجودم پدید آمد.

قدم اول را که برداشتم خنده ی شیطانی میلاد حالم را بد کرد؛ پا تند کردم با صحنه ی که دیدم...

نفسم کف اتاق افتاده بود ، و گلوله ای که دقیقا در سرش خورده بود. چشمان معصومش بسته بود!

صورتش سفید شده بود، و دیگر زنده نبود!

نمی توانستم با این جا ایستادند تمام نقشه های سرهنگ را خراب کنم.

پاتند کردم و به سمت اتاق حرکت کردم.

به اتاق که رسیدم درب را بسته م و پشت در بی حال روی زمین نشستم؛ برای اولین بار دلم برای دخترکی چشم

رنگی لرزید بود اما قسمت من نبود!

آخه چرا؟!

حتی نتوانستم بهش بگویم دوستت دارم!

الان وقت ضعیف بودن نیست الان وقت انتقام از کسی است که عشقم را گرفت!

طعم تلخ شکنجه

انتقام از مرد شرور!

اگر دست من بود اورا قطعه قطعه می کردم ولی مجازاتش قصاص است و بس و این کمی آرامم می کند.

و این متن را برای خودم خواندم:

جای بعضی از آدم‌ها

در زندگی پُر نمی‌شود

زخم می‌شود

تا ابد می‌ماند...!

{حمیدرضا_عبداللّهی }

{کیان }

دستی بر کت وشلوار مشکی رنگم کشیدم امروز روز بزرگی است!

به میلاد که روبه رویم ایستاده بود گفتم:

-دنبالم بیا.

-چشم.

وبه سمت اتاق دخترک چشم رنگی راه افتادم دیگر زجر کشیدنش برایم جذاب نبود و این یعنی یک گلوله در مغزش

خالی کردن.

طعم تلخ شکنجه
دستی به اسلحه کنار پهلویم کشیدم.

در را باز کردم و با صحنه ی رو به رو شدم که حالت تهوع آور بود!

بدنش مانند جسد بی جانی بود که بویش همه جا را برداشته.

چشمانش را باز کرد با پوزخندی نگاهش کردم .

با همان پوزخند بر لب گفتم:

-وقت مردن رسیده!

بی حال و با صدایی که خیلی اندک شنیده می شد گفت:

-من خیلی وقته که مُردم!

-می بینم زبونه درازت هنوز کار می کنه؟!

-ازت متنفرم تو یک آدم پست فطرت هستی که به هیچ کس فکر نمی کنی اخه مگه من چیکارت کرده بودم که به
این روز انداختیم؟!

-ساکت شو، می دونی چرا؟!

چون لذت می برم!

خنده ی بلندی کردم که ترس را در چهره اش دیدم.

با وجود ترسش لبانش را حرکت داد و گفت:

-من مرگ رو احساس کردم ولی تو...

تو که همیشه نمی تونی راست راست بچرخ و کسی باهات کاری نداشته باشه آخر دستگیری می کنن و تقاص پس
می دی...

طعم تلخ شکنجه

تقاص همه شکنجه هایی رو که سر دخترای بی...

داشت روی اعصابم راه می رفت اما با آرامش گفتم:

-اره تقاص لذت های رو که بردم!

به میلاد سپردم بعد از رفتن من بکشتش و در نزدیکی استخر دفنش کند..

ب سمت پایین حرکت کردم، به سمت پارکینگ رفتم و بعد از سوار شدن در ماشینم به سمت جایی که قرار بود معامله انجام بشود رفتم.

{میلاد}

بعد از رفتن کیان به دخترک رو به روم زل زدم حیف.

حیف که نمی توانستم از دستورات کیان سرپیچی کنم.

صدای که در آن آرامش موج می زد را شنیدم:

-چرا نمی کشیم؟

-خیلی دوست داری بمیری؟

-اره!

ابروی بالا انداختم و گفتم:

-چه خوب.

اسلحه ام را بالا اورم با یک حرکت ماشه را کشیدم و گلوله به سرش اصابت کرد و تن نحیفش غرق در خون شد..

طعم تلخ شکنجه

خنده ی بلندی کردم از این همه خباثتم!

صدای پایی راشنیدم و متوجه شدم همان دکترک بالا آمد وبا دیدن صحنه ی روبه روش پایین رفت.

پوزخندی زدم وبا خودم گفتم:

-هرچیه حس انسان دوستیش گل کرده، ناراحت شده از ترس من جلو نیامد!

چند نفر را صدا زدم تا جسد این دختر را نزدیک استخر دفن کنند.

{نیکان}

در فکر بودم که موبایلم زنگ خورد.سریع سمت موبایل رفتم،اسم سرهنگ روی صفحه گوشی خودنمایی می کرد.

سریع تماس را برقرار کردم:

-الو سرهنگ چی شد؟

تند گفت:

-پلیسا نزدیک عمارت هستن خودتو آماده کن.

-چشم،فقط کیان چی؟

اما سرهنگ تماس را قطع کرده بود.

سریع اسلحه ام را در آوردم و به سمت قسمت اصلی عمارت حرکت کردم،به سرهنگ گفته بودم آژیر پلیس قرار ندهند تا کسی متوجه آن ها نشه و فرار نکنند.

وقتی رسیدم سروان محمدی را دیدم که داشت به سمت عمارت می رفت احترام گذاشت و بهش اشاره کردم که بره، خودم سریع سمت بقیه افراد رفتم چند نفر داشتند به سمت خانه ی میلاد می رفتند.

راه ام را کج کردم و به سمت آن ها رفتم بچه ها ریخته بودند داخل خانه اش و فرصت فرار را از میلاد گرفتند و دستگیرش کردند من را که دید با تعجب بسیار گفت:

-تو...تو...پ...

پوزخندی زدم و گفتم:

-اره من پلیسم!

و به بقیه گفتم:

-ببرینش، بقیه هم داخل عمارت هستند سریع تا فرار نکردند.

احترام گذاشتن و سریع رفتند و در آخرین لحظه میلادی بود که با نفرت بهم نگاه می کرد.

مطمئن بودم هنوز عشق مرا دفن نکرده اند به بچه ها دستور دادم سمت استخر ببرن و نگاهی بیندازند.

به سمت سروان احمدی که یکی دوستانم بود رفتم.

احترامی گذاشت و گفت:

-خسته نباشید!

طعم تلخ شکنجه
لبخند اندکی زدم و گفتم:

-کار خاصی نکردم شما خسته نباشید.

سریع پرسیدم:

-کیان چی شد؟

-خبر قطعی ندارم تا جایی که می دونم بچه ها خیلی زود به مکانی رفته بودن که قرار بود کیان معامله شو انجام بده
خیلی سریع دستگیرش کردند و این طور که شنیدم کیانم در هنگام فرار تیری نزدیک قلبش می خوره.

سری تکون دادم و به سمت یکی از ماشین ها رفتم.

خوشحال از دستگیری کیان راد بودم ولی امیدوارم نَمیره چون می خوام باهاش صحبت کنم.

موبایل را از داخل جیبم در آوردم و با سرهنگ تماس گرفتم.

-الو سرهنگ؟

-بگو سرگرد، دستگیرشون کردید؟

-اره همه دستگیر شدند، کیان چی شد؟

-مثل همیشه عالی!

-چرا از کیان نمی گید؟

-همه دستگیر شدند، کیانم تیر خورده بیمارستانه، باید بیای این جا حرف مهمی هست که باید بدونی!

-اتفاقی افتاد؟

طعم تلخ شکنجه

-نه فقط بیا.

-کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان...

-الان میام.

سوار ماشین شدم وبه سمت بیمارستان راندم.

یعنی چه حرف مهمی بود؟!

با بالاترین سرعت می راندم.وقتی رسیدم سریع ماشین را پارک کردم و به سمت داخل حرکت کردم.

سرهنگ را دیدم که جلوی یکی از اتاق ها ایستاده بود.سریع به سمتش رفتم.

-چی شده؟!

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-همراهم بیا.

در اتاق را باز کرد.

و چهره ی کیان را د نمایان شد.

چشمانش بسته بود،و چهره اش مجروح!

با قدم های محکم وارد اتاق شدم،درب اتاق بسته شد سرم را برگرداندم فهمیدم سرهنگ خواسته من با کیان تنها

باشم.

طعم تلخ شکنجه
چشمانش از صدای درب باز شد.

نگاه اش که به من افتاد اول کمی تعجب کرد و بعد به حالت اولش برگشت.

نزدیک تر رفتم، پوزخندی زدم و گفتم:

-تا حالا فکرشو کرده بودی دست پلیسا بی افتی؟

مطابق من پوزخندی می زنه و می گه:

-آره، ولی اینقدر شکنجه ها لذت داشتند که بخوام فکرشو از ذهنم پاک کنم.

-اعدام شدنه توهم برای من لذت بخشه!

سرهنگ گفت قراره یه حرفایی رو بهم بزنی؟!

-هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم برادر اون دختره پلیس باشه.

از حرف نامفهومش به فکر رفتم و گفتم:

-کدوم دختره؟

-ساینا!

از شنیدن اسم ساینا نفسم تنگ شد سریع یقه اش را گرفتم و غریدم:

-اسم خواهر عزیز منو نیار.

طعم تلخ شکنجه

خنده ی بلندی می کند که فریاد می زنم:

-چه مرگته؟

-اون خواهری که می گی، من الان ازش بچه دارم!

از شنیدن این حرفم عصبی که چه عرض کنم دیوانه می شم ومشتی حواله صورتش می کنم.

-چرا حرف بی خود می زنی مرتیکه؟

اسم خواهرمنو کتیف نکن.

یقه اشو ول می کنم وبه سمت در می رم.

سرهنگ روی صندلی نشسته بود که با دیدن من به سمتم آمد.

دستم را می گیرد و به سمت صندلی می برد.

-چی شد نیکان؟!

حرفی نمی زنم و فقط نگاهش می کنم که می گوید:-می دونم الان خیلی حالت بده ولی خوشحال باش که تقاضش رو میده.

-سرهنگ چی می گفت؟

خواهر پاکم از این مرتیکه باردار بوده؟!

دوروغه ساینه عاشق من بود.

دستم را روی سرم می زارم و باخودم تکرار میکنم:

-ساینا عاشق من بود...

-می دونم نیکان تو الان باید سر پا باشی برو پیش مادرو پدرت می دونی چند وقته ندیدیشون.
با اسم مادر و پدرم آه از نهادم بلند شد، دلم گرفت خیلی وقت بود که فراموششون کرده بودم.

سرم را بلند می کنم رو به مردی که مثل پدر بود برام!

مثل تکیه گاه بوده برام!

-شما چطوری فهمیدید ساینا از این مرتیکه باردار بوده؟

-وقتی به هوش اومد گفت می خوام یکی رو ببینم منم رفتم پیشش گفت:

-من یه بچه دارم، ازم خواست ازش نگهداری کنم.

خنده ی کرد و ادامه داد:

-گفت که نفرستینش پرورشگاه ازش پرسیدم مگه این بچه مادر نداره گفت نه مادرش مرده گفتم تا نگی اسم مادرش چی بوده بچه رو نگه نمی دارم گفت ساینا همایون فر تازه اون جا فهمیدم که خواهر تو هست.

-یعنی کیان به این باهوشی نفهمید من پلیسم؟

-شاید نفهمیده.

طعم تلخ شکنجه

-ادرس جایی که بچه اش هست رو داد؟

-اره، یک موقعیت مناسب ادرسش رو میدم بری بچه رو بیاری.

لبخندی زدم که سرهنگ دستم را گرفت و گفت:

-همه چی تموم شد!

-هنوز باور نمی کنم این مرد شکنجه گر، خشن رو به این راحتی گرفته باشیم به این راحتی اعتراف کرده...

اعتراف کرده یه بچه داره و این که مادر بچه اش سایناست!

-مثبت اندیش باش جوون، چرا به این فکر نمی کنی که کیان به اخر خط رسیده و چندروزه دیگه حکم اعدامش توسط قاضی امضا می شه.

-خدا روشکر که کیان به سزای اعمالش می رسه.

سرهنگ لبخندی می زند و می گوید:-برو یه سر خونتون استراحت کن فردا بیا اداره برای بازجویی...

-چشم.

و می بینم که سرهنگ برای اطمینان بیشتر دو سرباز داخل اتاق و دوسرباز دیگه هم جلوی درب اتاق می گذازد تا کیان فکرای عجیب و غریب به ذهنش راه ندهد.

از بیمارستان که خارج می شوم یک راست به سمت خانه رانندگی می کنم دلم پر می کشد برای دیدن مادر و پدرم!

طعم تلخ شکنجه

مادر و پدری که داغ فرزندشان مطمئن کمرشان را خمیده کرده.

زنگ را می زنم و صدای گرفته ی مادرم از پشت آیفون طنین انداز می شود.

-بله؟!

جوابی نمی دهم آن قدر دلم برای صدایش تنگ شده که به کلی حواسم پرت می شود.

-بله؟

مگه مزاحمی جواب نمی دی؟

دل را به دریا می زنم و می گویم:

-بازکن مامانم!

-تویی پسرکم؟!

-اره عزیز دلم باز کن درو.

و مامان با صدای اشک آلود می گوید: -بیا تو قربونت بشم.

و در ب با صدای ملایمی باز شد.

قدم در خانه ی گذاشتم که زمانی صدای قهقهه مان خانه را پر می کرد، حیاط سرسبزمان و حوض زیبایمان که ماهی های زیبایی به انتخاب ساینه در آن شناور بود.

هریک قدمی که جلو تر می رفتم خاطراتمان در ذهنم تداعی می شد.

با صدای باز شدن درب خانه صورتم از اطرافم به مادری می دهم که لجبازی های روزگار پیرش کرده، گریه کنان به سمتم می دوید و من هم قدم هایم را بلند تر بر می داشتم.

خودش را در بغلم انداخت و طوری بغلم کرده بود گویا می خواهم فرار کنم.

-اومدی پسرکم، دلم برات تنگ شده بود مادر، گفتم نازنین پسرمو از دست دادم نبودی مادر ببینی خواهرت مرد نبودی!

دلم خون شد از گریه هاش!

-گریه نکن عزیز دل من، نگاه مامان من الان اینجام ساینه هم ناراحت می شه شما به خاطرش اینقدر خودت رو عذاب بدی.

-کجا بودی که من و پدرت دست تنها بودیم، همیشه ماموریت می رفتی حداقل یک زنگ می زدی اما این دفعه زنگ هم نزدی مردم از نگرانی...

-ببخش مامانم.

وهمین طور آزادانه گریه می کرد، سعی کردم کمی لحنم را عوض کنم:

-مامان می خوام من خسته رو جلوی در نگو دارم؟!!

یک لحظه از من جدا شد و گفت:

طعم تلخ شکنجه

-خدا مرگم بده بیا بریم تو عزیزم.

اخمی کردم و گفتم:

-این چه حرفیه مامان، خدانکنه؟

-اخم نکن دیگه پسرکم حالا بیا بریم تو زنگ بزنی باباتم بیاد که اونم زیادی دلتنگته..

لبخندی به رویش زدم، دستش را گرفتم و باهم به سمت خانه رفتیم.

پا در خانه که گذاشتم چشمم به تابلو عکسی بود که چهار نفرمان در مشهد انداخته بودیم.

یکی از بهترین مسافرت هایمان بود.

به سمت مامان چرخیدم که جوشیدن اشک را در چشمانش دیدم.

باید باهاش صحبت می کردم.

-مامان نمی خوام به من یه چایی خوشمزه بدی؟!

سریع اشک های زیر چشمانش را پاک کرد و گفت:

-چرا عزیزم بیا بریم تو آشپز خونه.

به سمت آشپز خانه که رفتیم من پشت میز نشستم و او هم سمت سماور رفت تا برایم چایی بیاورد.

الان موقعیتی خوبی برای صحبت بود.

چایی را روی میز گذاشت که گفتم:

-بشین مامان باهات حرف دارم.

رو به رویم روی صندلی نشست.

-جانم چی شده مامان؟

-مامان در مورد سایناس.

صورتش غمگین و گفت:

-چی شده مادر؟

-شما می دونید سایناس چطوری فوت کرد؟

چشمانش اشکی می شود که می گوید:-اره مادر،اخه این چه مصیبتی بود گرفتارمون شد،عزیزکمو گرگ ها دریدن!

-گریه نکن،اتفاقی که افتاده.

-اره،گریه نمی کنم چون پسر خوشگلم روبه روم هست.

دستش را گرفتم وبوسه ی روی آن ها زدم.

-مامان راستش متوجه موضوعی شدم.

با چهره ی مملو از نگرانی گفت:-چی شده؟!

دلم نمی خواست نگرانش کنم.

طعم تلخ شکنجه
ولی مجبور بودم حقیقت را بگویم.

شاید خود این موضوع را می دانست.

- سرهنگ امروز گفت، ساینه قبل از مرگ باردار بوده، شما می دونستید؟

- خب... راستش...

- پس می دونستید!

پشیمانی را می توانستم در چشمان زیبایش بخوانم.

- فقط من وبابات می دونستیم، به خدا بچه اش مرده اصلا.

تعجب کرده بود که ساینه به انها گفته بچه اش مرده:

- یعنی من خیلی غریبه بودم که شما من رو قابل ندونستید موضوع به این مهمی را بگید، باید از سرهنگ بشنوم!

فقط چرا من متوجه نشدم؟

- پسرم وقتی ما این موضوع را فهمیدیم ساینه چهار ماهه بود تو هم قرار بود برای چند ماهی ماموریت بری، ما قبول کردیم بچه اش به دنیا بیاد ولی وقتی به دنیا آمد گفتن بچه اش مرده، یادته وقتی اومدی گفتیم ساینه کیسه صفراشو عمل کرده؟

سری تکون دادم.

- بچه اش نمرده!

با حرفی که زدم شکه شد وگفت:

- چی می گی مادر؟

دکتر گفت بچه اش مرده.

- مامان شما می دونستید بابای بچه اش اصلا کیه؟

طعم تلخ شکنجه
-یک بار از دور دیده بودیمش.

پورخندی زدم و گفتم:

-اون مرد یکی از خلافکارای بزرگ محسوب می شد، که اعتراف کرده بچه اش زنده اس گفت بچه از ساینه بوده، ادرسشو داده به سرهنگ منم تو یک موقعیت مناسب می رم بچه رو میارم.
نگران شده بود.

-الان اون مردک چی میشه؟

-نترس حکمش اعدام...

-یعنی من نوه دار شدم؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-اره مامانم منم دایی شدم.

همان طور که نسشته بودیم صدای زنگ در خانه طنین انداز شد.

-مامان شما برو صورتتو بشور من میرم.

به سمت آیفون رفتم و چهره ی پشتیبانم را دیدم، دکمه را فشار دادم و جلوی در منتظر ایستادم.

چشمانمان که به هم افتاد.

نم اشک را در چشمانی اندوه آن را فرا گرفته دیدم.

طعم تلخ شکنجه

-نیکانم!

{باران}

تلفن خانه که زنگ خورد حواسم جمع شد.

می شنوم که مامان با تلفن صحبت می کند.

-باران دخترم با تو کار دارند.

این روزها کسی نیست که به یاد من باشد یا به من زنگ بزند.

تلفن را از مامان می گیرم و لبخندی می زنم.

-الو، بفرمایید؟!

-سلام خانوم اکبری.

-سلام، شما؟

-سر هنگ مهدویان هستم.

-خوبید سر هنگ، ببخشید نشناختم...

-مشکلی نیست، راستش از تون می خوام فردا بیاید کلانتری.

-چرا؟

دستگیرش کردید؟

طعم تلخ شکنجه

-اره دخترم فردا بیا منتظرتم.

با خوشحالی وصف نشدنی گفتم:

-متشکرم سرهنگ چشم حتما میام.

روبه روی اداره توقف کردم، ماشین را پارک کردم.

و به سمت اداره حرکت کردم.

با ورودم سربازی که جلوی درب اداره ایستاده بود احترام گذاشت:

-سلام، جناب سرگرد حالتون خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام، ممنون.

و راه هم را به سمت اتاق سرهنگ کج کردم، تقه ی به در زدم که با گفتند:

-بیا تو!

وارد اتاق شدم.

سرهنگ با دیدن من لبخندی زد و به طرفم آمد.

-خوش اومدی!

-ممنون، راستش اومدم ادرس رو ازتون بگیرم.

-فعلا بیا بشین.

روی نزدیک ترین صندلی نشستم.

طعم تلخ شکنجه

-خب؟

-امروز قرار دختر یکی از همون مردای بیاد که کیان کشتتش.

-من باید چه کار کنم؟

-با دختر صحبت کن.

-باشه.

صدای درب در اتاق طنین انداز شد.

و سرهنگ دیالوگ تکراری را دوباره بیان کرد.

-بیا تو..

در باز شد وقامت نحیف دختری نمایان می شود.

نگاهش که می کنم لحظه ی منگ می شوم شبیه یک نفر است.

آری!

شبیه همان دخترکی که حسی در بطن وجودم پدید آورد اما سختی های روزگار و بدی آدماش او را از من گرفت.

با صدای پرسش گر سرهنگ سرم را بالا می آورم، در چهره اش کمی ترس مشاهده می شود.

-سرگرد؟!

حالت خوبه؟

فقط یک واژه...

-خوبم.

طعم تلخ شکنجه

صورت‌م را به سمت دخترک می چرخانم که روی صندلی نشسته بود و به ما نگاه می کرد.

سرهنگ نگاهی به ما کرد و گفت:

—سرگرد تنهاتون می زارم.

سری تکون دادم.

وبه سمت دخترک حرکت کردم.

با حرکت من به سمتش بلند می شود و سلامی می کند.

—بفرمایید.

سرهنگ بهتون گفت قاتل رو گرفتند؟

با خوشحالی که در صورتش موج می زد گفت:

—بله گفتند.

—اما من دلیل اومدنتونو نمی دونم، خب کیان راد قصاص می شه.

سرش را پایین انداخت و با صدای بسیار آرامی گفت:

—خب راستش من همون روزای اول به سرهنگ درمورد دوستم گفتم.

—می شه یک بار دیگه بگید، من از موضوع اطلاع ندارم!؟

سرش را بالا می آورد و به چشمانم نگاه می کند.

—دوستم رو دزدیده بودند.

موضوع داره جالب می شه.

-خب،دقیق تر بگید.

چشمانم به عکسی که روز میز سرهنگ جا خوش کرده می افتد،هنگ می کنم.

دست دراز می کنم و عکس را می گیرم به چشمان زیبایش نگاه می کنم.

نامش را با خود تکرار می کنم.

بهار آریانمهر

هفده ساله.

-ببخشید؟

عکس را پایین می آورم و به دخترک روبه رویم خیره می شوم.

-متوجه حرف هام شدید؟

-خیلی معذرت می خوام حواسم به کلی پرت شد لطفا بگید.

-خب سرهنگ گفتند دنبالش می گردند البته پدر و مادرش هم شکایت کردند اما با فوت پدرش دیگه کسی دنباله

کاراش نبود اما سرهنگ گفت کسی که بهار رو دزدیده پیدا کردند.

-می شه اسمشون رو عرض کنید؟

طعم تلخ شکنجه

دوباره سرش را پایین می اندازد و با صدای که لرزش دارد می گوید:

-بهار آریانمهر.

با شنیدن نامش لرزی به جونم افتاد.

عکس را در دستم فشردم و بالا اوردم و روبه روش گفتم:

-همینه؟

سرش را بالا آورد و خیره به عکس شد از روی صندلی بلند شد و به سمت عکس اومد از دستم کشید اشک هایش
گلولة گلولة از صورتش می ریختند..

صدای زمزمه هایش رو می شنیدم و من هنوز در شک این حرکت بودم.

-خواهرم کجایی می دونی چقدر دنبالت گشتیم؟!

سرش را به سمتم بالا می آورد و می گوید:

-حالش خوبه؟

الان کجاست؟

واقعا نمی دونم جوابش را چی بدم؟!

طعم تلخ شکنجه
صدای بغض دارش را شنیدم:

-جناب سرگرد جون هر کی دوست دارید بگید چه بلایی سر بهار من اومد؟

به چشم های نگاه می کنم همان گیرایی و همان معصومیت بهار را دارد.

لبم را خیس می کنم وبا صدای خش داری می گویم:

-پزشک قانونیه!

با تعجب سرش را بالا می آورد چشم هاش دوباره اشکی می شود:

-مرده؟!

اشکی از گوشه چشمم پایین می افتد که بلافاصله پاکش می کنم.

با گریه هاش که جگرم می سوخت داد زد،فریاد کشید:

-سرگرد تورو خدا بگید که زنده اس بگید بهار من زنده اس وگرنه من می میرم؟!

سرش را به سمت بالا می برد:

-خدا جونم بابامو بردی پشت وپناهمو بردی خواهرمو نبر تو که می دونی این چند ماه چی به روزمون اومد.

طعم تلخ شکنجه

گویا یک لحظه جنون بهش دست می دهد و به سر و صورت خود می زند به سمتش می روم که جیغش گوش فلک را کر می کند.

-هیس آروم باش!

داد می زنم و از یک پلیس خانوم خواهش می کنم آرامش کند.

از اتاق بیرون که می روم صدای موبایلم بلند می شود.

دست در جیب شلوارم می کنم و موبایل را از داخلش در می آورم.

با دیدن شماره دکتر محبی تماس را وصل می کنم.

-الو،سلام دکتر!

-علیک سلام،سرگرد می تونی بیای این جا یا پشت تلفن بگم کارم رو؟

-در چه موردی هست؟

-برای کالبد شکافیه همون دخترِ است!

اندکی مکث می کنم و می گم:

-الان می ام.

-میبینمت فعلا.

و خداحافظ آرومی زیر لب می گویم.

به سمت سرهنگ که نگاهم می کرد رفتم:

-باهش صحبت کردی؟

-اره.

-دختر خوبیه؟!

ابروی بالای می اندازم:

-نمیدوم، گویا شما بهتر می شناسیتش؟!

-اره می شناسمش به خاطر مرگ پدرش این جا زیاد می اومد دختر خوبیه.

-از دست شما، می شه آدرس رو بهم بدید؟

مثل افرادی که تازه چیزی یادشان آمده باشه می گوید:

-اره، صب کن برم بیارم.

چشم کوتاهی زیر لب می گویم و منتظرش می شوم، چشمم به آن دختر می افتد که با کمری خمیده به سمت در خروجی می رود در یک لحظه تصمیم می گیرم که او را با این حالش به مقصدش برسانم به خاطر همین پاتند می کنم نزدیکش که می شوم می گویم:

-خانوم...

با صدای من بر می گردد، پرسش گر نگاهم می کند:

—با من هستید؟

سر تکیه می دهم :

—گفتم برسو نمتون!

—خیلی ممنون ولی من خودم می رم.

با لحن بی تفاوتی گفتم:

—من اهل حاشیه رفتن نیستم پس لطفا صبر کنید من الان می آم.

و به سمت سرهنگ رفتم که نظاره گرمان بود، آدرس را که در دستش بود گرفتم با لبخندی دست روی شانه ام گذاشت گفت:

—در موردش فکر کن!

در جوابش لبخند اندکی می زنم و خدا حافظی می کنم.

چطور می توانم ذهنم را از آن دخترک پاک کنم؟!

طعم تلخ شکنجه

چگونه می توانم دختر دیگری را درگیر گرفتاری هایم کنم؟!

به سمت درب خروجی که می روم دخترک جلوی درب منتظرم است.

با واژه ی کوتاه می گویم:

-دنبالم بیا.

و اوهم جوجه وار پشت سرم می آید.

دزد گیر را که می زنم خودم سوار می شوم ومنتظر او می شوم نگاه اش که می کنم می فهمم سر در گم است روی صندلی جلو بنشیند یا عقب!

و بعد از درگیری با خودش درب جلو را باز می کند و آرام روی صندلی می نشیند.

با صدای که هنوز آشکار بغضش پیداس می گوید:

-بازم ممنونم،فقط یه سوال می شه بپرسم؟

به چهره اش نگاهی می اندازم که مانند گربه شرک شده است.

از تشبیه اش یک لحظه خنده بر لبم می آید اما سریع به حالت قبلم باز می گردم.

-من حرف خنده داری زدم؟!

لبم را گاز می گیرم:

-نه شرمنده،سوالتونو پرسید؟

کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

-الان بهار چی می شه؟

نگاهی بهش می کنم با چهره ناراحت اما مشتاق نگاهم می کند.

-باید جواب کالبد شکافیش بیاد؟

آهانی می گوید و سرش را به سمت مخالف می چرخاند.

-می شه آدرس خونتون رو بگید؟

با سری پایین می گوید:

-می شه منو ببرید بهشت زهرا.

-حتما.

وبه سمت بهشت زهرا حرکت می کنم.

-ممنون آقای...-

-همایون فر...نیکان همایون فر.

طعم تلخ شکنجه

-بله، باز متشکرم.

سری برایش تگون می دهم و راهم را به سمت پزشک قانونی کج می کنم.

با گذاشتن دستش روی شانه ام چشمم به چشمان سیاهش می افتد.

-دوستش داشتی؟

ومن فقط نگاهش می کنم.

-بیا بریم تو اتاق من صحبت کنیم.

و باهم به سمت اتاقش می رویم.

روی صندلی که می نشینم زبان باز می کنم:

-دکتر نمی خواید بگید؟!

-چرا بذار بشینم.

و صندلی روبه رویم می گذارد.

-خب؟

-راستش علت مرگ که اعتیاد شدید و این که بدنش آلوده به ویروس ایدز شده بود.

طعم تلخ شکنجه
و تازه معنای آن حالت هایش را درک می کنم.
دخترک بیچاره، خدا لعنت کند باعث و بانی اش را!

-اجازه رخصت می دید؟

-اجازه ماهم دست شماست.

-پس خدانگهدار.

و به سلامت گفتنش را می شنوم.

دست در جیبم که می کنم متوجه کاغذی می شوم بیرون که می آورمش می فهمم آدرس به ظاهر خواهر زاده ام است.

با اسم خواهر زاده لبخندی بر لبانم می آید.

به سمت ماشینم حرکت می کنم تا به آدرس مورد نظرم برسم.

وبعد از مدت زمان طولانی و درگیری افکار ذهنیم به مکان مورد نظرم رسیدم، جلوی یک آپارتمان بسیار شیک و با یک نمای زیبا از ماشین پیاده شدم.

دست بردم و زنگی که مطلق بود برای طبقه دوم را فشردم، ثانیه ی بعد صدای نازک زنی در گوشم پیچید:

-بله؟

-از طرف کیان اومدم.

و در با صدای خش داری باز شد، باعث تعجب بود آپارتمان به این زیبایی درب به این داغونی داشته باشد!

طعم تلخ شکنجه

بدون هیچ درنگی به سمت آسانسور می روم و بعد از زدن دکمه مورد نظر به خودم در آینه آسانسور نگاهی می اندازم؛ دستی به موهای پرپشتم می کشم که با صدای در آسانسور می چرخم یک لحظه استرسی در وجودم پدید می آید که منشاء آن روبه رو شدن با بچه ی است که از خواهرکم است!

زنگ درب را می فشارم و با باز شدن در چشمانم به زن نسبتا زیبایی می رسد که به شدت برایم آشنا است.

پیش قدم می شود و می گوید:

—سلام خوش اومدید، بفرمایید.

من هم سلام و ممنونی می گویم و وارد خانه می شوم به وسایل خانه نگاهی نمی اندازم فقط زمانی که سرم را بالا می آورم فقط متوجه می شوم خانه بزرگ و تجملاتی است.

باید شروع به حرف زدن می کردم و موضوع را با او در میان می گذاشتم، ولی قبلش باید متوجه نسبت او و کیان بشوم.

—نسبت شما و کیان چیه؟

سر بلند می کند و من در چشمانی که بیش از اندازه به کیان راد رفته نگاهی می اندازم.

—خاله شم!

تازه یادم می آید او را در زمانی که داشتیم اطلاعاتی از کیان راد می گرفتیم، دیده بودم.

—می دونید کجاست؟

—خیلی وقته ازش خبری ندارم.

—من سرگرد نیکان همایون فرم، کیان راد توسط پلیس ها زندانی شده و حکمش به زودی می آد و بودن من این جا که از همه مهم تره!

من دایی اون بچه ی هستم که شما ازش نگه داری می کنید.

جوشیدن چشمه اشک را در چشمانش دیدم، اما جالب بود که حرفی نمی زد گویا مانند خواهر زاده اش از غرور خاصی برخوردار بود که نه اشکی از چشمانش می ریخت و نه حرفی می زد.

-می شه بچه رو بیارید تا من ببرمش.

بدون هیچ حرفی بلند می شود و به سمت اتاقی می رود که روی درب آن حلقه عروسکی مانندی نصب است.

سر پایین می اندازم که با صدای قربان صدقه رفتنش سرم را با سرعت بالا می آورم.

در دستانش کودکی را می بینم که با شوق با دستانش بازی می کند و صدای خنده اش بر خانه طنین انداز شده.

به سرعت بلند می شوم و به سمتشان می روم، در چشمان پسرک روبه رویم نگاه می کنم چقدر زیبا بود!

دست دراز می کنم و می گیرمش.

صدای زن روبه رویم باعث شد چشم از او بگیرم:

-اسمش اهورا است.

زبان باز می کنم و می گویم:

-عزیز دل دایی، خوشگل من!

با صدای من خنده ی دلبری کرد که غرق شدم، بعد از مدت طولانی مستانه خندیدم.

-من اهورا رو باخودم می برم، بهتون سر می زنم.

لبخندی روی لبش از بین می رود و دوباره اشک در چشمانش می نشیند.

-صبر کنید.

به سمت اتاقی که اهورا را از آن جا آورد می رود و با چمدان کوچکی برمی گردد.

-این رو هم ببرید، مواظبش باشید.

طعم تلخ شکنجه
و بوسه ی روی گونه اهورا می کارم.

دسته چمدان را می گیرم و بعد از خدا حافظی به سمت آسانسور می روم هر دفعه ی که به او نگاه می کنم غرق در شادی و لذت می شوم.

وقتی اهورا را به خانه بردم مادر و پدر با آغوشی گرم به استقبال نوه شان آمدند.

بعد از آن روز با دوست بهار که متوجه شدم اسمش باران است ملاقات کردم و در زمان دفن بهار با مادرش آشنا شدم.

چه قدر سخت بود برای ما مردها!

چه قدر سخت است به بهانه ی این که مرد که گریه نمی کند در میان جمع اشک نریزیم.

سرهنگ چند دفعه دیگر با من در مورد باران صحبت کرده بود و حال من بودم که داشتم در باره ی این موضوع فکر می کردم.

بعد از چند روز کلنجار های فکریم با شماره ی که به تازگی از سرهنگ گرفته بودم تماس می گیرم.

سرهنگ هم در آخر حرف هایش با خنده می گوید:

-آخر دم به تله دادی سرگرد!

با صدای لطیف و نازکش می گوید:

طعم تلخ شکنجه

-الو.

-سلام، خانوم اکبری؟

با وجود این که می دانستم خودش است ولی دوباره پرسیدم.

-بله بفرمایید.

-سرگرد همایون فر هستم.

صدایش از جدی بودن اندکی خارج می شود:

-عه شما باید ببخشید نشناختم.

-مشکلی نیست راستش یه عرضی داشتم که باید بینمتون.

-اتفاقی افتاده؟

-خیر می خواستم در مورد یه مسئله ی باهاتون صحبت کنم.

-راستش من می خوام برم بهشت زهرا اگه می شه شما هم بیاید اون جا.

دخترک خنگ آخه مگر بهشت زهرا جایی این گونه صحبت ها و خواستگاری کردن است؟!

-پس یک ساعت دیگه می بینمتون، فعلا.

طعم تلخ شکنجه

با صدای خداحافظ آرام او تماس را قطع می کنم و حوله ام را که از قبل تماس در دست داشتم می فشارم و به سمت حمام می روم باید خودم را برای یک گفت و گو دونفر و با وجود اهورا آماده کنم.

با دیدنش از ماشین پیاده می شوم اهورا را در دستم جا به جا می کنم و لبخندی بهش می زنم و او هم خودش را برای من لوس می کند.

نزدیک تر که می شوم تعجب را در صورتش می فهمم.

پیش قدم می شود و سلامی می کند جوابش را می دهم و با هم به سمت سنگ قبر بهار می رویم.

با انگشتانم ضربه ی به سنگ قبر می زنم و زیر لب فاتحه ای می خوانم.

-کجا می تونیم حرف بزنیم؟

با چشمانی که نم اشک را در آن می توانست دید گفت:

-همین جا.

متعجب نگاه می کنم:

-این جا؟!!

سری تکان می دهد چشمانش به سمت اهورا می چرخد مردمک چشمانش می لرزد.

طعم تلخ شکنجه

—پسرتونه؟

ابرویی بالا می اندازم و می گویم:

—مهمه؟

دست پاچه می گوید:

—نه اصلاً، فقط می خواستم بدون با وجود این که بهارو دوست داشتید، زنم داشتید؟

پوزخندی می زنم.

از کدام دوست داشتن می گفت؟!

از آن عاشقی که سرپوش رویش گذاشته بودم!

—اهورا خواهر زاده!

چهره گرفته اش باز می شود.

—می دیدش به من؟

دستانش را طرف اهورا می گیرد:

—بیا بغلم خاله جون.

وهمین طور قربان صدقه اش می رود.

طعم تلخ شکنجه
صدایم را صاف می کنم :

-راستش این چند وقته که از ماموریت برگشتم و با وجود اهورا و این که مادرم پیرشده و نمی تونه از اهورا نگهداری کنه و البته تعریف های که سرهنگ از شما کردند درخواستی ازتون داشتم!

سربلند می کند استرس را در بند بند وجودش درک می کردم با صدای لرزانی گفت:

-چه درخواستی؟

چشم در چشمان قهوه ایش می کنم لبم را با زبان خیس می کنم که می گویم:

-به نظرم وقتش رسیده به زندگیمون سروسامانی بدیم.

از چهره اش می خواندم که از حرف هایم متعجب است:

-اقای همایون فر منظورتون رو نمی فهمم؟

-با من ازدواج می کنید؟!

خیلی شوکه شده بود با دست جلوی دهانش را می گیرد و دوباره به چشمانش اجازه باریدن می دهد.

با توجه به حرف های سرهنگ این دخترک که بس شبیه عشق ناکام من است حس های به من دارد!

-نظرتون چیه؟

دستپاچه ولکنت دار شروع به صحبت می کند:

طعم تلخ شکنجه
-خ..ب...چی..ب..گم...

میان حرفش می پریم:

-آروم نیازی نیست استرس داشته باشید.

-من ش..و که شدم واقعا.

جدی نگاهش می کنم:

-ازتون می خوام به این موضوع درست و حسابی فکر کنید.

-راستش از روز اولی که دیدمتون ازتون خوشم اومد والان با این پیشنهاد.

و خجالت زده سرش را پایین انداخت، پس واقعا به من بی حس نبود!

-حاضرید با من زندگی کنید با وجود سختی های شغلم؟

اشکی از چشمش به روی صورتش می افتد:

-حاضرم...

-حاضرید مادر بچه ای بشید که پدرش قاتل پدر و خواهرتونه؟!

با تعجب سرش را بالا می آورد اشک هایش از صورتش روانه می شود:

-یعنی...ای...ن...بیچ...

نمی گذارم حرفش را کامل بزند:

طعم تلخ شکنجه

-اره این بچه خواهر زاده منه چند وقت پیش تصادف کرده و تازه از وجودش با خبر شدیم اون هم از طریق کیان راد.

-می تونی باهام بمونی؟

می تونی بدون این که طعنه بی به این بچه ی معصوم بزنی براش مادرانه خرج کنی؟

اشک هایش را با آستین مانتویش پاک می کند:

-عشق که باشه همه چی فراموش می شه دوروغ چرا نمی تونم فراموش کنم چه کسی پدر و خواهرکم رو کشت و حالا باید از فرزندش نگهداری کنم؛درسته اجباری نیست ولی.

سرش را بالا می آورد:

-ولی من عاشقانه عاشقتم.

اهورا را در بغلش محکم می چسبد و خنده ی کوتاهی می کند:

-حالا می تونیم بریم آقای پدر...

لبخندی به مهربانیش می زنم می ایستم وشانه به شانه هم راه بهشت زهرایی را طی می کنیم که هردویمان عشقی را درون آن نهفته ایم....

«آنه»تکرار غریبانه روزهایت چگونه گذشت؟!

وقتی روشنی چشم هایت در پشت پرده های مه الود اندوه پنهان بود!

طعم تلخ شکنجه
با من بگو از لحظه لحظه های مبهم کودکی!

از تنهایی معصومانه دست هایت!

ایا می دانی در هجوم درد ها و غم هایت

در گیر و دار ملال آور دوران زندگی

حقیقت زلالی دریاچه نقره ای نهفته بود؟!

«آنه» اکنون آمده ام تا دست هایت را به پنجه طلایی خورشید دوستی بسپاری،

در ابی بیکران مهربانی ها به پرواز درآوری!

و اینک «آنه» شکفتن و سبز شدن در انتظار توست!

در انتظار توست!

یا حق

تشکر می کنم از تمامی دوستان عزیزم برای همراهییم.